قَالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلَام اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَة

الحمد لله که این کتاب مستطاب تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی شروانی علیه الرحمه

تحفة العراقین

بتحشیه و تصحیح منشی ابو الحسن مدرس السنه فارسی اگره کالج در سنه ۱۸۵۵ع

در مطبع منبع الکرم باهتمام پندت کدارناتهه مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم هست تاج عنوان / خطبه رسید بنام سلطان

سلطان ازل قدیم مطلق / دارای جهان خدای برحق

ما را چه زبان که شاه لولاک / لا احصی گفت و ما عرفناک

شاه ثقلین و فخر کونین / کونین بذات او مستزین

والشمس بیان طلعت او / والنجم ثنای رفعت او

امی حرفی نه بر زبان راند / اوتیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب ورا چو بستود / آیده بروح قدس فرمود

سحبان عرب وظیفه خوارش / حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت / از دولت او چنین لقب یافت

از سحر کلام اوست پیدا / خود ان من البیان سحرا

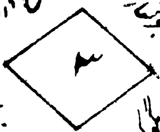
ساحر که نه سحر وی حرام است / بل سحر که نام او کلام است

کلکش بدوات تیه منزل / هاروتی دان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز / از غیب شنود آیه قد فاز

از خضر نبی گرفته تعلیم / خوانده درس رضا و تسلیم

چون کرد درا فرید آباد / نامش بر نام خویش بنهاد
هر سوش بنا بسی دو دلکش / چون صرح ممرد و منقش
سکان او خلیق و اشراف / نیکو سیر ارجمند و دل صاف
پاک از الواث طینت شان / از علم و وقار زینت شان
ابرو پی میهمان کشاده / بر سفره صلای عام داده
تیمار خور سفر گزینان / مرهم نه خاطر حزینان
بینی بسواد او حدائق / فردوس صفت بشکل رایق
هر سو سرو سهی سرافراز / هر جا نخلی بلند طناز
نارنج و ترنج و انبه و سیب / برده از دل اهل ذوق شکیب
صد تخته گل شقایق و ورد / چون نار خلیل روشن و سرد
رضوان که درو قدم گذارد / سر دیگر ازو برون نیارد
مسجد که درو ست یافت تعمیر / در عهد خلافت جهانگیر
چینی سلب است در بر او / مشکین مقنع است بر سر او
بیت المقدس ز بارش نور / معمور چنان که بیت معمور
طوبی پی حوض اوست دولاب / از حوض طهورش منبع آب



بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما ئیم نظارگان غمناک / زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند / کیسهٔ عمر می گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران / مهره ز رسن است و حقه گردان

خود بو العجبان سحرکارند / گه قائم و گاه فند زارند

وقتست که وقت در سرآید / سیلاب عدم ز دیده درآید

وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال / بنهند محفّه و سال

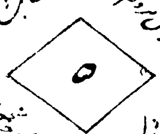
گردون نمط پلنگ گردد / گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بهفت افلاک / در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز	سنجاب شب و حواصل روز
یکسره شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
اینک علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو مینے	دجّال هزار و مهدئی نی
هر زر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نما بریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زان جمله نشانهٔ خطاب است	طفلی که خلیفهٔ کتاب است
خاقانی را بحنظهٔ خاک	نگذیرد ازین مخاطبان پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جان دادهٔ علت بهاران



ای کعبهٔ رهرو آسمان را | وی مزرم آتشین جهان را
هنگامهٔ شب روان دریده | پروانه بقرت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو رومی و میان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباجهٔ روم را ز تو رنگ | آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک دشتی و تربت در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو در آن ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت
زرپاشی و ناکشیده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گه کوثر عمرزای باشی | گه آتش جان گزای باشی
چون شان عسل نمائی از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی / اندازهٔ آن طرف نمائی

باشی بدریچها رسن ساز / هر خار وخسی بتو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای / گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست نهی کج اندر آئی / گه تیز روی و در شتائی

هم عارض لشکری بهارا / هم شاهد مجلسی گیا را

رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق تو عرش سلیمان

روشن بتو چشم شاه ورزور / جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان بسی بپائی / زی بنگه لولیان گرائی

نوخط ز تو شد عذار عالم / واخر برقانی از تو شد هم

هر ماه به یک رایگانی / خلعت تو دهی و وا ستانی

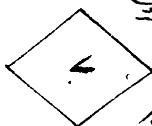
یا خلعه مده بزیر دستان / یا دادهٔ خویش باز بستان

آرایش تاج هر کس از تست / وافزایش گنج هر کس از تست

جز دست سبک سران نگیری / حس بهر دوری از گران نگیری

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک / زایندهٔ زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روزیست / از زادهٔ خاک خاک روزیست



ادبار بهر کسی که در تاخت
اقبال بخاکش اندر انداخت

با قفل زر از تو فرج استر
با مهرهٔ لعل گردن خر

در مذمت زر و آنچه طالبی که با آفتاب کند

مرد از پی لعل و زر نپوید
طفل است که زرد و سرخ جوید

لعل ار چه شراره ایست چون سنگ
خونیست فسرده در دل سنگ

ای دوست مجنون فراز برده
جامه خرد از نماز برده

گل زان بود از فنا و باش
کز لعل و زر است برو باش

گل را شکنجه در کشد زر
چون زر و درم بهکه اندر

در کیسه هر که زر فرو شد
چون کیسه طناب در گلو شد

آنرا که بسر زر قویست ریش
زر بنده شمر نه زر خدایش

زر محنت آز برسر آرد
آز زر است آز مهی برآرد

زر اول نام زردهشت است
زان گبر بزرد زشت پرست است

زر چیست جز آتش فسرده
خاک است بهار بلک مرده

آن چشمهٔ دل که بسته آید
از آتش بسته کی گشاید

تا هست دل تو بستهٔ زر
کی بر رخ تو گشاید این در

تا ز آهن حرص جوشنت هست | زر مقناطیس آهنت هست

چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس بازرستی

زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوای دین است | آن بت که شکسته اند این است

خاقانی را بچشم هستی | دیدار زر است بت پرستی

او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن

آن نقش سری که خلق خوانند | جز هفت سر اژدها ندانند

زر در نظرش گهی گذر کرد | کو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گدازش صورها

ای دایهٔ مهربان هر جنس | معشوقهٔ رایگان هر انس

صاحب صدری ولیک خود رای | در صف نعال هرزه جای

آن نور که بی دریغ باری | از دیدهٔ من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستان است | این سنت قصد دشمنان است

شروان ز تو گرم روشن اوقات | من در گو سرد و سیه ظلمات

نی همنفسی نفس گشایم
نی خوش سخنی هوس فزایم

پر خنجر هندوی دل از غم
پر آتش پارسی لب از دم

مانندهٔ حلقهٔ در بس
نالنده ز دست کوب هر خس

گویای خموش بی دل و رای
جنبان و جماد بی سر و پای

تف دیده و زخم تیغ خورده
قد الفی چو میم کرده

پس بر در خلق جاودانی
استاد سرای ایلگانی

حقا که منم چو حلقه بر در
آهن شده حلقه در بر

این حلقهٔ آتشین شب و روز
در حلق همیشه و نفس سوز

پس چون بچه شود عطای حال
در پای بنات نعش خلخال

گردون که قبای فتنه زد
بر رشتهٔ جان من گره زد

تو گرچه در فتنها نمائی
روزی نکنی گره گشائی

هر روز من تباهی از خشم
نی در دل من ز عرفه چشم

میل تو سر و زنم چرا نیست
در روز نهم آخر از دنا نیست

در روز ان انگسی فیروزی
گر روز ز پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیده
سر بی و کلاه زر کشیده

امروز نصیب ناکسان است | بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم | از عالم چه زر و شان هم
حالات فلک نمود مقلوب | خورشید به بخل گشت منسوب
لی لی غلط است هرچه گفتم | راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین | ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی | عیبم مکن الغریب اعمی
آری تو اگر هنرشناسی | زاعمی مطلب گهرشناسی
این با زعرا بدان علام است | کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست خاص | زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد باستانم | کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار | از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود | رخ در خوی سر ز بیم اندود
دل بر سر عذر جان فشانست | جان از پی خورده در سیاست
افگنده سرم که جای آن است | پیش تو بپای دست بردست

صبحست سوئی تو عذر خواهم صبحست شفیع این گناهم

صبح از سه صدق تازه رویست صبح آئینه دار راست گوییست

عذر از نفحات صبح بپذیر گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عامست قدر تو چو قدر عشق تامست

از عدل خلیفهٔ جهانی گه گاه سیاه پوش ازانی

بالائی و پستی از لطافت نزدیکی و دوری از مسافت

مانی به هزار عشر زرین بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای در بحر کف محمدت جای

هرچند ردای زرنمائی تاری ز ردای مصطفائی

سیخ زرهی از پی بهارا هر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مظفر نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی به هزار حلقه موزون یک حلقه درو چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت | خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که داشت قد آدم | تا ناف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر | دست ابنوی است خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس | گو انگله ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را | دائی است جهان دراهی او را

تا احمد ملک دار شرع است | در مملکتش دو خطه فرع است

در دار الملک ستر قران | خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدرت | پیش رشوان ز سرای تهمت

شد غاشیه در عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه است چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورد است | سجادش ادیم خاک کرد است

لشکرگه دین ستانهٔ او | کعبه شده کوس خانهٔ او

هر شب که نمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوفت جاست

در صحن بقا ستانه دارد | وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانهٔ اوست | فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش	حبل الله المتین طنابش
هم جانور است هم سخن گو	نخچیرستان خیمهٔ او
بگرفته جهان و سقف نقشش	پس کرده بوفق شرع نقشش
بر نامهٔ وقف این ممالک	توقیع زده که صح ذلک
این عالم و آن کهن عطایش	صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است	در راه محمدی کلوخ است
او آب حیات عشق خورده	استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دل گشایند	چون از ختن ازل درآیند
ناکرده بهیچ باب جلباب	از کسوت هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری	نابرده هنوز مهر بکری
آن طایفه را بدست انفاس	مختار عرب نه ناس نخاس
مختار که مخ فکرت آمد	گوهر دم و بحر فطرت آمد
زان فضل که گوهرش بینداخت	خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به	از زلهٔ خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش	قربان گرد در آستانش

آری حیوان چو گشت ذبحی | قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفکنندش | بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تاخت | از فرو بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بنا چار | قربانش کنند بهر مختار
از شگان جنان شود شاد | گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در سبال خود وید

آنم که بدار ضرب عالم | هیچ است بها من و جو هم
زین بوم کثیف با من حبوس | زیر و زبر و سکه محبوس
در بند دو سکه زخم بر ورد | رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان چو در بیانده | بر بر روی سه بت انشانده
با صورت نقش سه بر و نم | با افعی هفت سر درونم
زرّی نه بود خلاص کانی | آواز دهد چو برف آنی
من عیب گنم بها نیارم | زین غرّه مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا | نی طوق آید ز من نه هرا
زینم نه خلاص شک ندارم | کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه در میانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوئی بیاراست	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو	من زین سو و باد زان دگر سو
باد ارچه ز اصل خشک سر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس باکه بوزن همسر آیم	کز باد بسنگ کمتر آیم
حیرت زده ام ز نظاره حال	تا چرخ زمین با خر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب زند سازد
از زر گره چرخ باز دانم	تا من چه زر ازکدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آید

ای دائره گرد نقطه پرور	ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را	سلطان یک اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده بهفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین جناح زین سوی تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

١٦

بالات شجاع ارغوان تن ‌‌— زنبیر تو عروس ارغنون زن

والا گهری بسیط قامت — عالی نقطی محیط قامت

بعت گرکان و کان تمکین — خوردی بز باغ و باغ زرین

چون شتر بختی قدیم زن — بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادی — یکساله غذای خلق دادی

وز خاک دمانده سبزه تر — یعنی بره با شره نکوتر

میغ از تو بهر اسب آسکون — میدان فلک پلنگ وش ساخت

لیمو ز زنار ز سیب زرین — بگشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظری شکستی از تاب — قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق — نعم النظری مسافر طاق

برهان تو برده سوی وار — دار الثعلب فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زرین روی — از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه بلاله هم تو دادی — خال سیهش تو برنهادی

با تست جبین باغ رخشان — از طره سه و جعد ریحان

سعی تو کند که تجمل الله — پر زر قراضه سفره گل

۱۷

در بخشش تو سحاب اغبر — جلاب دهد بقحف عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار — هم نیزه نمای هم سنان دار

بر چهرهٔ شنبلید خوش تاب — نشره تو کنی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد — از یک نظرش جنابت افتاد

شب آن همه غسل زان برآرد — تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ او — او ساکن و بس تو در تک و پو

محرم که نشیند معتکف وار — با کعبه که دید ناقه رفتار

هرچه از ورق نبات بررست — نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست — هم صوت طیور نفخ صورست

بلبل بدعای تست شبخیز — خاکستر وام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت — طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی — صوفی چه نمای و ماجرا گوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت — هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش — خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه روز / بازیچه نمای و مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی / گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست / کف پر زر و گل بهشتش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت / پشمینهٔ او بریشمین گشت

سردابهٔ وحشت زمانه / از فر تو گشت تا بخانه

آئی بسرش بسیج بر تن / گاهی بدریچه گه بروزن

در روزنش افکنی همه روز / سجادهٔ چارسوی زردوز

پس چون مشبکش نهی سر / دامانش کنی پر از چه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک / از خاک بدیده بر چینی پاک

آنروز که در نقاب باشی / آبم کند آسمان خراشی

تو خستهٔ ماتم خراسان / من بستهٔ دار ظلم شروان

تو راندهٔ آن طرف بوسواس / کان مولد تست و مسقط الراس

من زادهٔ آن دو بوم غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده / دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردهٔ روزگار ایمن / بین با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه	زیرین چاه بند و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سینه	چون کوه شنیده الکن فاش
زین اعمی سینه و اعجمی سار	بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتی که از شروان عزیمت کرده بود

کاول که بر امید دوران	بر ماند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برداشته عزم لاشه خویش
از شط وبال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپیدرود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نوبهارش
مرزش نه که بوستان گلستان	شکرزار و قرنفلستان
خوزستان از و رخ نهاده	هندستان از و ضربه داده
بر خاک رهش به خزان گل	بر آب گلش هزاران پل

گلها همه بهشت روی ساقی | پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد | بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نازش ترک و زنگی امین | آما همه خازنانش خاین
رضوان کدهٔ چنین برومند | مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز | غوغائی روز و خسپ شب خیز
مقصد شو جمله کاروانی | دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده | مهمان کده ها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر | تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته | پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام | ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته ولی فسرده بی آب | چون خایهٔ مرغ ز آتش ناب
کژ چشم و چو بحر مایهٔ خشم | لا بلکه چو کژدم اندکی چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک | صد دست و هزار پیشه هر یک
زنبیان همه ساکنانش منکر | چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

قحبا غانش بلادری دار	بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری‌وش	دو دو افگن و صدزبان چو آتش
خمّارانش جنابت انگیز	شیطان‌ساز و ملایک آمیز
طبّاخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی‌خور
قصّابانش گلوبُرِ خلق	گلغونه‌کنان ز خون هر حلق
توّابانش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه‌خواره
خیّاطانش خسیس و مکّار	بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود و آب و مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان	وز طارم شان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان به آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست شحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش	فرمود فصیل و راند نیلش

الحق باضافت چنین رود ... بحر عدن از دو قلزم بود

سیرش ز خیال دوست گشتر ... ذوقش ز سرشک خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او ... تر طینت آدم از نم او

در خواب چو سر برآرد آدم ... تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش ... محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش ... با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گند ناست از رنگ ... مانندهٔ گند ناست بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم اعمی ... سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما ... از مرتبه همعنان عنقا

چغزش بنوای نغز محرم ... داود سماع و بار بد دم

بر هر خط شط او که خواهی ... اصداف بجای گوشت ماهی

شست افگن ماهیش سلیمان ... ماهی خور او مسیح و رضوان

هر لحظه بساحل از سیانش ... دندان فگند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک ... هر دندانرا بسنگ تریاک

مریخ چو حق از ز بگذارد ... زان دندان کرد دستهٔ کارد

آن مشرب صاف را بمعنی	نهر الله خواند جان عیسی
موسی و خضر در و شناور	زو یک نم صد هزار کوثر
من لاشهٔ راه ناگزیران	افگنده بدست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم	زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان	صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف	چون نقطهٔ فا شده که قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف	چون حلقهٔ جزم بر سر حرف

در صفت منصه و لشکر سلطان گوید

از خیمه در آن فضای مسکون	پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه و قرب گاه مردان	میدان گه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش	هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد شاه	آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک بسته بوسه خطرناک	العبد نوشته بر سر خاک
از گاوزمین آرمیده.	فرمانش دوال برکشیده

پس ساخته زان دوال خود رنگ	بر اسپ فلک حیاصهٔ تنگ
کان مرکب گرچه عرش شهروست	بالائی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور	چون در شب تیره شعلهٔ نور
آری شب تیره هرچه نورست	نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبانرا	بس دور ولیک غایبانرا
برگرد سرای پردهٔ خاص	حلقه زده سالکان باخلاص
چون آتش طور سوی موسی	نزدیک ولی رسید نی نی
خاصان همه در سرای پرده	از رشتهٔ جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یا رب النصر
پرداخته از جهاد اصغر	پس تاخته زی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ	تیغی بزبان زبانی از تیغ
یک حربهٔ و صد هزار تانیه	یک ضربهٔ و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمایل	مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن بزخم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن نقاشان	در بند طناب خیمهاشان
بر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خرسان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات	لی گور کنان گه مناجات
صافی دم و دُرد خوار هریک	سرمست و خرد سوار هریک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده	آماجه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بدو جو به بر کشیده
میخانه بدیده در گشاده	کونین بدو فلسی گرو نهاده
بر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

خور ز خم سپهر بهیده گرد — چهره چو ترنج آبله خورده
زان حوض که آبروی جسته — دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را شباتی — داده ز نبر آتش براتی
بر عالم شرک از در شاه — برخوانده براة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن — گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان است — چون خاک ببوی عنبر افشان
بهر دل شان هم از دل خویش — گه بلبله دار گه سبوکش
بر سفره خاص شان بهر باب — ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده — صد پر چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده — دو پای چو عنکبوت بوده
و انگاه چو عنکبوت و کوتر — دربان و رقیب شان بهر در
از زلزل و نوا در آن اماکن — در بایستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت — امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه — انگشت زنان که الله الله

27

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آنروز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعتت بود
کلک تو ثبات ملک حجت است | عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فر و زند
هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استغفار نمودن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا او

هر نظم کزین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف دهان بگشاد | در سخنانش بحر با زاد
دیدی که ز بحر در فزاید | در طرفه که زو بحار زاید
هر دری دان از آن دو گوهر | یکدانهٔ گردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور | الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود بسبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبلهٔ راز	اِنّی وَجّهتُ وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افگنده بدوزخ وبالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک الوزرا سبب جدائی وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر
سوختن ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطهٔ
وسیعه هیمهٔ بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان
ابراهیم ع م را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل
امین خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم
گفت بتو نیست جبرئیل گفت بآنکس که داری مسألت نمای
ابراهیم ع م گفت حسبی من سؤالی علمه بحالی درین اثنا
خطاب حق سبحانه دررسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شکفته و چشمهٔ آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت مؤانست
خلیل ع م پیدا شد و بعد از ۳ سه روز یا هفت روز نمرود
مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع
برآمده بجانب آتش نگریست ابراهیم ع م را با شخصی دیگر
بر سبزهٔ خرم نشسته دید و در اطراف گل شکفته و ریاحین

گفتم که در آن دیار پرشور ... نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است ... جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش ... بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش ... دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چه کند سواد خضراش ... آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم سفر عراق فرمود ... زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق درکشیدم ... نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مرد غم رسیده ... از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جوار درگاه ... بر بوی قبول حضرت شاه

پروانهٔ خویش کن بنا هم ... تا راه دهد ببارگاهم

کان بازگه از چه عجز آرد ... دارد همه چون منی ندارد

گرچه ز خدشناست برتر ... نگذیردش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید ... هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گزی که بر نگین است ... خوانده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است ... اندک موئیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی / برگرد نه مرد این مقامی

چند از من و ما سخن فزودن / خود قبلهٔ راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستاییست / لا اعلم عین روشناییست

لاف است جگرشگاف شیران / بغی است گلوبُرِ دلیران

لافی که ز آدمم به برهان / آنگه انا رانی است نادان

آنکو شجره ز آدم آرد / در بیت انا نسب ندارد

خودبین چه بوی به رنگ و ناموس / کاخر تو خجل شوی چو طاوس

طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش

چون گم کند از خودآشنایی / یابد شرف سخن‌سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه‌گیری و خورده‌شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن‌پذیر است / اما به سخن دقیقه‌گیر است

اول شرفش ثناپذیر است / کمتر درجش دقیقه‌گیر است

آن خلعه که فضل او نگارد / هر نوقدمی تدمش ندارد

آن شه به که عدل او چکاند / هر حوصله قدر آن نداند

[illegible marginal notes]

صغری تو و شاه جامع العلم — طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس — پی گم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه — تو بار طلب نعوذ بالله

دیدی در گنج را نهفته — اگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش — چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان ازان فگنده است

نه بر تو زند زمانه خنده — درگاه شه است سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده در کار — زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین — بی غایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبان زبانی است — مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم ازان گشت — کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست — کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی — در بند زبان بکوش رستی

زین پایه پیچ خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز

۳۵

در مکتب علم تخته برگیر
هم عشر نخست را ز سر گیر

تا کی عجمی بدن همه روز
بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زادبوم کن رای
چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم
حاصل چه برم چو باز گردم

آخر چه برم کم ازره آورد
خاصه بدیار قحط پرورد

پرسند مجاوران کوییم
کز خواجه چه یافتی چه گوییم

شاید که برم برات حرمان
از خواجه بزرگ صدر گیهان

بر چشم خرد نقاب بندم
پس بخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت ازره گدیه پای برگیر
هان خاتم من بنقد بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست
این خاتم زمردین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم من
چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی ازان نگین جاوید
کز گوهر جام دید جمشید

مندیش چو این تراست همراه
از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است | تریاق مهین در و سرشته است
این مهر برغم دیو زمین | میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش | زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی اینچنین تنعم | برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت | تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش | وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار | لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی | نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب

آخر چو یمین سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش | راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع | برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان | در وادی شهر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من | افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر شهره شد | خاقان بزرگ را خبر شد
چون شه بهدیه قاصدی فرستاد | تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به | جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست | محبوس عدم مدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتمت آنچنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی | چون خاتمی از سر شه نبازی
شاه اسپرم و شمامه عیسی | بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر روی | دست جنب و گرابه در روی

جواب دادن خاقانی پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند | از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان | در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد گلزار | خون رگ گل به نشتر خار

از عدل بماند اندر پیوست	این طشت بلند و خایه پست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بشنو بهاش چو گوئی	شهرت بها و هم چه گوئی
گفتم وقف است چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	ور خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	بر مسند ماه کردمی پشت
دریای مهین که خضر دیدی	زانگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا ایمنی بقوت او	از ضعف دل ز زر زدمی رو
گه داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب نزع آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

۳۹

سدّ خردم شکست می یافت / یاجوج خیال دست می یافت

دیو املم بچاه می برد / غول هوسم ز راه می برد

خرصم بدر طغان همی راند / آزم بسوی تکین همی خواند

این گفتی صدر مهتران جوی / وان گفتی مدح خسروان گوی

من مانده برین نمط زمن پای / نه پیش رَه و نه باز پس جای

گه بودمی از نیاز نانی / برخوان خسان مدیح خوانی

گاهی چو گوزن وقت زنهت / افعی خواری ز نان شبهت

گه پیش در گوزن ساری / چون افعی گشته خاک خواری

گه پیش بساط چند معیوب / چون زر نثار در لکد کوب

گه وقت صبوح چند بدنام / بدرفته و باز داده چون جام

رسمست که جام را اطبّا باز / بستانند پر تهی دهد باز

آخر دم اگر شکسته گردد / زین ردّ و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن / عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیّر / رفتم بولایت تفکّر

عقل آمد و گوش من بیفشرد	پس شد بدکان صدتم برد
من کودن و او برید و قاصد	من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده	دستی به عصاء شرع داده
میماندم و میشدم بکوشش	دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری	برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس بمیل باریک	بگشاد ز چشم آب تاریک
سیل کرد بدست چابکی زود	بر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق جهان جلا یافت	کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح بخیر و سعادت

من چشم فراگشادم از دور	پیرایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق	چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت	این خیمه طناب آتشین یافت
شد کلخهٔ فلک دم صبح	شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه	شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم ابد فتوح کرده	با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن یمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته زمرتش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر انده جم	تلقین نماز کرده با جم
صدره ره عشق درگرفته	یکشه سر نفس برگرفته
اندر برش از سر فضایل	بر چار کتب شده حمایل
کرده زرداى عالم الغیب	باز افگن خرقه دین جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبز کانی	زکوه بر از آب زندگانی
پای از فزاید از نیاز کرده	در حضرت پای باز کرده
مرد ذکر والله اندر آن راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	بر مغز چو جوز هندی از علم

۴۲

آن شیبت روی ارغوان وش — چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس دلجوی — بر شانهٔ دست از آینه روی

چون فستق سبز جامه بادام — انداخته پوست همچو بادام

میرفت ز نرگس پر آبش — بر نرگس‌های سقف تابش

می‌یافت حیات جاودانه — طاوسان غراب خانه

چون دید مرا چو غنچه بشگفت — دوشیزه چو غنچه نکتها گفت

آورده هزار عید پیدا — کان نیم هلال کرد گویا

هر لحظه بوقت سرخطابی — از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکاره — بر صورت شصت سی ستاره

در معنی تفقد کردن حضرت خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت — بنشست بعادت عیادت

بالای من این تن نوان دید — مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاده بر سر — لو انزلنا بخواند از بر

در دست من سر بالشش — برد از دم در سر نشانش

نفطش چو گلاب بر زده سر — کافور بهینه عارضش در

۴۳

تا در دو سه رم چو بیند از دور | بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش | بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن | زین دو شده خان من صفاهان

بود این دل من ز غایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بکمترین اشارت | دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید | چون غنچهٔ گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الروس | صد مشربه طاس شیرهٔ طوس

او سکهٔ روی سیم سیما | بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر | بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجازا | تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز | کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتادست | این معجز جم ترا که دادست

گفتم بعراق داشتم سیر	با خواجه بزرگ خورد برزور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد جهان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بدار	وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ وراست
او صحبت دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج و گنج عصمت
در دستگه تو طفل مزدور	کرسی داران مجلس طور
با مشعلهٔ تو رسته ز آفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوههٔ قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعبد چیست
گفتا غرض من آنجهانیست	بمقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض گشاید از تو | در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم | از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهزان راه اند | از صایع شتان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض بری اند | آزادان آز را ندانند
آزاد آنرا به معنی افضل | آزادی از دو حرف اول

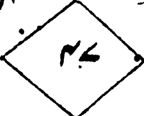
۴ حکایت کردن بهتر خضر از کیفیت جمع و اصحاب دعوت

من دوش برای زلهٔ خاص | بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان | بر زاویه‌های کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی | انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد | قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان | تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس | خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته | وز شور و شر و دد برجسته
بر رسته و رسته از چه از | برجسته و جسته درگه راز
صد غزوه بروم آز کرده | صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیارهٔ و ثابته دل و تن
طوطی نفسان زبان بیخی	بر تن خشن هزار بیخی
هر حرص که نو بدید بیخش	چون جامه زده هزار بیخش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر نفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم پگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نادادهٔ بحار فضله آور	دیگ معده بکاسهٔ سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی بر خلق و ناخورنده
نه چون آتش که بر کجا یافت	انگاه بزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفتهٔ تو شعری
کاتش بگروه در همی زد	مولزال بکوه در همی زد



این ازره وجد جان همی باخت | وان از سر حال سر همی باخت
این ازرق چرخ چاک میزد | وان جیب سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه | مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخن ران | گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی نعت خوانش خوانند | مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس | عین است اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود قد بیشش | چه شناسد عالم جنیبش
ای لطف ازل تو حافظش باش | وی خضر ره تو واعظش باش
من بهر رضا جمع زان سور | نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان | آن گوش کرد و صحبت یار گردان
از شهره گوش هر زمانی | بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان است | بر جبین که نثار فرق جان است
امروز نثار جبین همی باش | فردا همه ره نثار می پاش

کانجا که بتان دهند بارت	نگزیرد از اینچنین بشارت
یا از پی شاهد نهالی	گوی انگله کشی توانی
این حوروشان پردهٔ فکر	پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجرهٔ گوش	یک یک بنشان بحجلهٔ هوش
کابین عروس حورشناش	از ره گیران دیو هراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جملهٔ هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین است
در سایهٔ این دو رنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین
مفریب برنگ و بوی ایام | گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز در عزیواست | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سر دورنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند | کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن — زین نقش سپیه دیدن
کانها که درین سپید اند — نه کرم قزند کرم بید اند
یکروز شمر ز دور عالم — این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروزیست — فرزانه کش ویگانه سوزیست
چون موی زنگیان کم از هیچ — کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم ز وعظها گرم — دل رنگ رزی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سه دست — بر چهره من نقاب بربست
پس شهرهم ز پیش برگرفتم — جستم ره دخل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی — کین شیب و فراز راز تا کی
جاها که جواهر قدیم اند — در عرصه که امید و بیم اند
زان سو تر پل شدن توانند — یا در پل آتشین بمانند
وین عقل و روان که نورتابند — زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو جوهر تصویر — از چار زبانی زبون گیر
از ششدر شش جهت توان رست — از پنجه پنج حس توان جست

این رقعهٔ پست با سکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو که خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط سکون بادیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاید عالم شریک بی	این همه جماد و آن دگر حی

جواب دادن مهتر خضر علیه السلام و منع از این سخن و ترغیب بر شریعت و طریقت

هر نقد کزین عیار سیر رفت	صراف درون او نپذرفت
پس گفت که این چه بیهوده است	کز پردهٔ گزاف نمودست
سیهات نوز بندت ابهات	چون نوقدمان مقامت اینجا
رو کین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعطیل نهان این سوالست	بدعت ثمرات این مقالست
از شیوهٔ دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
یا می از سمر اینحدیث در نه	فلسفی زهزار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن | یونانی از آن و حدیث یونان
نان سنگ تو شرع زود وا کن | دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را | حکمت حکمی است تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج | نان قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه شود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونه قدسیان شد و بس
علمی که ز ذوق شرع خالی است | خالی سبب سیاه حالی است
این خال سیاه زاهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پرسیت مکن به پور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قانع قرشی به از بخاری
بهر کحل مصحف آن را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

۵۲

یک روی یکعبه هدیه آر / شش روی بباش کعبتین وار

مپذیر درین کهن خرابات / از کوفه مان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم / خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بو بافته بو جایی / موهوم بهم از سه وهم از یابی

چون گنبذه حباب پر پیچ / شکلش به کمال و معنیش هیچ

وز چند دف میان تهی تر / رنگین دو روی بی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی / خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای دین بت آر / اقلیدس و راه باش بگذار

ز اقوال مجوفت چه آید / ز اشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار / اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست / کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس / زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس / از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوئی ز ارض تازند / طفلان در رم از سفال بازند

مندیش چو دین کنی تقبل / زین نیلی بحر آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخ است کمان گروهه کردار | گل مهرهٔ اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کاند اخنیست مهرهٔ گل
آنجا که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هر گه که بکرم پر برآید | می دان که زوال او سرآمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی و چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی ازان بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

۵۴

افسرده جهان بپیرهن خیز — از تنگهٔ این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی — در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فنا بقا پذیر — چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میان — چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار — بلبل گنگ است و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان — خلوتگه خاص تو گریبان
می ساز ز سینه تا بجا نه — می کن ز جگر شرابخانه
از تف دل آتشی برافروز — شهوات برو چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم — خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمفرش تو — تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند تکاپو — کز مطبخ تو رسد درا بو
سر بند بدان قدر که بر دست — این چار دریچه کز درون بست
تا بو که ز شه غرفه که بالاست — از حجره دست چپ کنی راست
یکچند برین سبیل می باش — تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم برگذشتن — خورشید مراد باز گشتن

۵۵

تا فصل ربیع جان رسیدن | برگلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند | دی ماه بدین صفت گذارند
گر زعم ترا ز عالم دون | در دی دو شنبه برکشید گردون
کوری ست عراین کبود دوش را | این باطل کوش کینه کش را
در خط چه شوی چو هست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان
از دائره جز کژی چه زاید | از کژی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک | بید انجیری برآید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند | وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | مپذیر کلاه سرفرازان
در دزد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که به کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی بسجود هر در غیر | چند از انا خیر یک و لا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند	بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مرد لات و لوت اند	باد جبروت در بروت اند
در میکده قبله همینشان	صد بر که سه که در جبین شان
برجای پیمبران نشسته	ناموس پیمبران شکسته
از خیر کسان نوا گرفته	اوقاف بتعصب واگرفته
یک سه دو زبان چو مار پیسه	یک چشم دو رو چو بادریسه
چون مرغ گشاده پر بی بوم	چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت دین چو بوم و طاوس	یکسره و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل	طمع از یمک و ینال بگسل
محمود نماند نطق در بند	از مدحت سومناتی چند
هر درگه هر خسیس بالی	چون کوس ینال بی ینالی
شیران زمانه را بهر سان	گلگونه و موی عاریت دان
هر دو به خرد کم از هیچ	این یکسره زنگ و آن دگر بیچ
رفت آنکه درین سرای مجبور	جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران	جم مزدور است و دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار | جز ویل سقر چه آورد بار
هر کو ز سفلگان بقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوت است | مانند مگسش اوهن البیوت است
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خالی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد به کسان عالم | چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سفاش باز پس ماس | کاو دل دق دارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند | کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی است جایت | زان چون دم سگ گشته است رایت
این نااهلان نه اهل کارند | سگسار و سزای سنگسارند
به دان ز نهاد مختصرشان | طوق دم سگ ز تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمهٔ شیر و می فرود آی | چون شیر بغرش دم بیالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین صلعم

خاقانی از آستان اسرار — در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست — میمی بمیان حجاب معینست

این میم جهان شمر چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست — جز فتراک محمدی نیست

لب هرگه قاف را ببندد — کز میم محمدی بخندد

لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش — زان تحفهٔ جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم وار است — لب دایرهٔ سخن گذار است

لب کیست که این حدیث راند — خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار — آدم شکفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شکوفه آید

این سورهٔ جود و آیت جد — پیغمبر اب و جد اوست احمد

اب کیست خلیل و جد کدام	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید باری	بر پشت فلک چنو سواری
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قبلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بیرون شد بدمی ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زنانش و هم زمین گرد
در زیر سرش مرکبی روان تن	گویا ی چموش و رام توسن
گرده بده نحل آسمان را	محلی شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رایض برياض جنت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک اخشیجان
جای و علفش نه زین کهن فرش	از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور / هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی او و ناصیه هم / جوئی می و جوی شیر با هم

جنی حرکات و آدمی روی / ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره در / چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / دستارچه بسته طوق داده

برآب زده ملک صفیرش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان / لابل چو درفش خور درخشان

داده بعنش در آن منازل / مضمار ضمیر دلدل دل

نه نرس که در ره افگند سم / نه سهم که راه را کند گم

نه از تیر اثیر در رسیده / نه از شیر سپهر سر کشیده

از غرش و غره اش بهر راه / پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی / بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال / بر نفس شریف عقل فعال

دین گفت که دور باد یارب / چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون ‏— زین دار الحزن رانده بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته ‏— راه ملکوت درگرفته
بی پرده در آن منازل نور ‏— با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را ‏— آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت شدر تنگ ‏— زندان شده بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده ‏— پا از سر سدره برنهاده
شب راه بنور بسم رفته ‏— زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نوربان خواه ‏— نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده ‏— در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده ‏— لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش ‏— طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت ‏— لا احصی رانده در عبارت
آن ساقی منصف اندر آن شب ‏— صد نصفی در کشیده تا لب
باز آمده در جهان لا باس ‏— جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش ‏— یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حدود کعبهٔ دین
گر زان شبهی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج | در حضرت مصطفی است معراج
گزین سخنان سحر کردار | حسّان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک | یا حسّان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدایح اصحابها و هی تسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین چهارا | همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوا و محور
بر کلّ وجود کلّهٔ سور | بر قلّهٔ چرخ قبّهٔ نور
مانی به عرابیان اشقر | نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی | تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو بترس زان گریزد | تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی
زربفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ لقائی
آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون صفاتست
او را همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانهٔ قدم بود
آن وقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان
نه گرد درش سیاه پیلان

راهش همه حلقهای درباز
بنشسته قریشیان سرباز

زان حی کرم بعالم حی
طی گشته حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راهست
لیک از ره عشق نیم گاهست

ره چون کف دست پای پالا
نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها
هم دود سمومش آسمانها

هم روض سر و مرتع او
هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیانش دهال
از رنگ مهار و زنگ خلخال

از فیض کخنت زمزم او
وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوترانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف و احرام
چون دائره هرکجا روی صدر	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو بختهٔ عشق و بختی راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبهٔ دل گریز رستی
هرگه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

بازآمدن به خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر دلیل رفعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عظیمی / ای تاج سری دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست / از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی / زردی است نشان ترسناکی

فردان چارند مملکت دو / یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها / دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید / در شیب و فراز ناگزیرید

نی پشت فلک چو تو سپر داشت / نی ناف زمین چو او نه داشت

دانی که هوای کعبه دارم / جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع / منسوب بوادی غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بردار / کز بستر دلم شوی خبردار

از دست خط امانم آری / پس گوش سوی دهانم آری

کز سستی دل نمی توانم / کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی / چون ماهی گوش برگشائی

از سستی سخنی تو در پذیری / شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب ز بر کنی بیانم / تا آتش آب خوانت خوانم

٦٦

67

تحریص نمودن آفتاب را بر سفر زمین

دست از سفر فلک بداری	یکره سفر زمین برآری
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک بیذق هموار در سفر شد	کز خانه شه گام پیشتر شد
بیذق چو گذشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست	پیمانهٔ اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واکشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند	در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر بر عناصر	خاک است امین بر جواهر

خاکست محل فضل یزدان | خاکست محط رحل قرآن
کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دروی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آن سرای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن هر بکر ذات خاکست | گهوارهٔ کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ دوارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف‌تر ز افلاک | کارایش مصطفی است در خاک
این پیرزنانه چرخ گردان | هست آفت جان رادمردان
تو کشتهٔ بی‌عدلی ای ملک پی | چون پیرزنان به چرخ تا کی
اینک فلک خراس رنگیست | آتشکدهٔ دود و تنگیست
ناری سوی دود گه چه پوئی | منع نیستی آتش از چه جوئی
یک ره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای / آن به چو زمین ز سرکشی پای

پای افزاری کنی ز تسلیم / زین پای روی بچارم اقلیم

برده است سبق بدولت خاک / چارم کشور ز هفتم افلاک

از کشورها چهارمین به / زاعداد ببین چهارمین به

خورشید که مالک زمین است / دار الملکش چهارمین است

چارم کتب است نص قرآن / چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریض آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن

طوبی ملک گر کنی تجسم / زی روضهٔ کشور چهارم

مه قعده فلک جنیبه سازی / دو اسپه سوی عراق تازی

جز قصر عراق نبر ندارد / آن ناخنه کابرش تو دارد

او بر گیرد ز پی بهی را / آن ناخنهٔ شباگهی را

خاکش همه خاک آن جهانی است / آبش همه آب زندگانی است

سرخاب رخ تو هست خاکش / جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت / مادرزادی شود مزاجت

٦٩٠

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک گردی

آتش همه کوکب مذاب است — ستاره مرکز تراب است

رو حی است فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبعی از وی — هم ربع بهشت ربعی از وی

این سبع شداد در ربع شداد — بر تختهٔ اوست صفر و آحاد

خاکی که مسدسش بر آید — در هر سه ازو مسدس آید

بینی رخ اختران ز تشویر — از فقر عراقیان عرق گیر

هر سحر حلال بین که دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم اندهم ملائک — آوا شنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آیی به پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش ازلی نشانرا — اصطرلابیست آسمانرا

بینی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

برداشته محیط کشور دین — کشور ده کافهٔ سلاطین

برجیس رکاب آسمان رخش — سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته — ما اعظم شانه حرز تنک نبشته

بر چوب سه پرش از دل پاک — بنگاشته بخت انا فتحنا لک

چترش فلک المحیط خواند — تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین — هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد

فرخ نقبش فرود طغرا — زیر ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید — کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت است نام والاش — نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این — نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ماه — بنوشت که اعتصمت بالله

تپ لرزه و صرع آسمان دید ... از توقیعش بساخت تعویذ

خرّم دل آسمان گر نسیان ... تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ ... جنّات بزیر سایهٔ تیغ

کوسش به پناه تیغ برّان ... شیدیست ز پوست گرگ غرّان

حصرم دیدی کز و چکد می ... در معرکه بین پلارک وی

زان حصرم کاصل باد دشتیست ... کشنیزه سپهر گندنائیست

تیغش سقر روان اعداست ... طوبی سقری که روضه سیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ ... بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی است ماهی آری ... بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند بچوبه تیر ... کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای با پر ... هر یک دو دهانه اژدهم دُر

مانند نهنگ وقت جنگش ... پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقرامنه لقد هر دو لن ... برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بران بدن‌ها ... دوزنده از آن قبا کفن‌ها

ششتش کند از سر تماشا ... نخچیر بمرغزار بینا

دارد فرسش بدین نشانی | پرچم دُم شیر آسمانی

رایش که اساس دین کند راست | چون نخل مهندس است و بناست

گرد از تف تیغ آب سانش | آنک ز دل مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب | سازند ز سنگ آنک ناب

میسازد بخت کینه ورشان | زان آنک سرمهٔ بصرشان

دشمن ز نحوس باد در آورد | آواز مخالفت بر آورد

آری بدم چراغ ناساز | وقت سکرات یکدو آواز

تیغی که چراغ جان سپارد | اندر خَفَقان فُواق دارد

چون بیدق نطع پست بالاست | هر بیدق کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی زاد | اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندو شد عدو نگونسر | چون هشت بحرف هندسی در

تا بندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز بیضه دارد | کان خورد ولیش نمی گوارد

تا چهرهٔ ملک شد بقم گون | جنجانهٔ نیل گشت گردون

زان پیل نوشت دست رضوان | بر بازوی حور نام سلطان

از رایت دولتش جهان شاد | بر طائر و طالعش بقا باد

تا طالع او فلک نشین گشت | تحسین فلک عدم گزین گشت

تا طائر او همای سان شد | سعدین بصورت استخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختران است | تا طرهٔ بام آسمان است

پیکانش ز دشمنان بدردوز | چون غمزهٔ دوست باد کین توز

بادا ز سه خنجرش کشیده | اعدااش چو طره سر بریده

خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه همزبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان | رانده خط لایباع بر جان

بازآمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه | هجرت کنی از معسکر شاه

راه همدان بدیده پوئی | هذا البلد الامینش گوئی

خضرا اش شال کعبه خوانی | الوندش بوقبیس دانی

کوهی حجرش جواهر پاک | میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرود دید	سی مرغ دگر چو خود در او دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی دنیاست	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش برای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون شعلهای خاک بیزان
یاقوت و زر است خاک و خارش	زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرشش در سنه کارد	خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز دور شه داور	نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینیست	اما همدان بهار معنیست
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سدره محفوظ
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زرّادگه سماک نیمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت | آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان همین خلیفه | بهتر خلف از سین خلیفه
قطبی ز رشته آفتاب غرا | بو القاسم و بو تراب و زهرا
دوران گره آسمان داد است | این قطب که ز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد | قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است | سر با در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم | شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک | تقدست تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان کشالیست | عکس کفش آفتاب زا است
دارد کفش از سخای جاوید | صد بچهٔ شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز | شیر آلوده جامهٔ روز
زان شیر مرید بُد مسیحا | یک روزه از آن بود گویا
ور اکنون چشم در دوش آید | شیر از کف او شش جهت باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر | ز انگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی است	گر شید دید کعبش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم خوانند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس دیوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید ملک السادات مجدالدین

سید کوهیست کوه ارکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجا نوح	بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاک بر وی	هر هفت بحار غرقه در وی
گاو و صدف فلک بدو در	این زاده ز گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی او زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در آشنا در	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شست بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان نا شده نگون سر — زان کعب بکعب آدمیده گوهر
کشتی طلب خطا نکرده — بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم — از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیکبار — چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد — تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر — زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهز تواناست — مایه اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بوده

چون طلعت مشتری بدیدی — در خدمت شعریان رسیدی
برتر ز فلک هنی مکانش — وان فخر و عماد شعریانش
از زین عماد یافتی بر — وز فرق فخر یافتی فر
آئی بطواف کعبه عین — یعنی در زمره فریقین

در ثنای ائمه همدان بسبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت — در حلقه حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی — دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت ‌ ‌ جان شان همه سالکان عصمت

آن صنف که مدرسان دین اند ‌ ‌ سایه حق و سائس زمین اند

بی خانهٔ سائلان روا نیست ‌ ‌ این خانهٔ سایه یا کن ز دنیا

از دانهٔ علم قوت هر یک ‌ ‌ لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما ‌ ‌ تا کرد فغز ایشان آدم اسما

هل بین داع ز حق شنیده ‌ ‌ ما لا عین رأت بدیده

تا آبحیات شرع خورده ‌ ‌ بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طمع ‌ ‌ همچون لی عندلیب در جمع

ضر بی ز علوم حق د تا شان ‌ ‌ چون جنبز اصم عقیدتا شان

چون تیغ زبان کشیده پیوسته ‌ ‌ از خامه زبان مار در دست

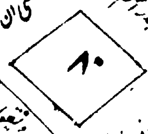
زان تیغ و قلم عروس آرای ‌ ‌ چون تیغ و قلم شده صلی دار

پیش و پس دین بکلک بران ‌ ‌ کرده چو حروف کلک یکسان

آن طائفه کانجم زمین اند ‌ ‌ در سایهٔ آفتاب دین اند

یعنی همه را ز رتبت زین ‌ ‌ از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد



دارندهٔ دین احمد احمد — مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین — سلطان ائمه کافی الدین

بر کافهٔ خلق امام کافی است — فاروق فرق مدام کافی است

تا بر سر خلق سروری یافت — فرق فرق افسر سری یافت

این حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بر وست جاودانی — منشور قضای آسمانی

کردند ملائک آفرینش — کاسی قاضی شرع آفرینش

او نایب حق سزد بدان آن — فرد القضای آن جهان در

نفسش چو عمل بر وضع مرضیت — فتویش چو حکم ختم مقضیت

الحق حق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است

تا کلک شهین آسمان است — امروز بر آسمان چنان است

کانجم خط حرزهای شافی — نپذیرد بی سجل کافی

خود خط بقای آن جهانی — زد یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیا هم — بی نقش سجل اوست مبهم

۸۱۰

خود با خطوط دین سجل دار — تا طی شود آسمان سجل دار

تا زنده بدوست صورت داد — اندر شرع است جان بیداد

سعد اساس انبیا اوست — مثال امانت خدا اوست

شرع است اساس انبیائی — عدل است امانت خدائی

کافی که ز عدل بی نظیر است — با اینهمه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد — عدلش مدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دینی است — از عدل دراز عمرتر نیست

از بعد شش امام فرق دانست — کز دوی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت — قدسی نفس و ملک طبیعت

بو القاسم بحر بر جواهر — بر بو الحکمان کوه قاهر

برکنده بخامهٔ دو شاخی — بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک و فرمان — ویران کن سومنات خذلان

قزوین ز پیش قدر از آن داشت — کاندر خود یک دراز جنان داشت

تا مولد این امام گشت است — آن در که مکیش بود هشت است

خاکش درخش آسمان لقب یافت | وز همنفسش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ | آن بحر ظهور و طود شامخ

بو جعفر تختهٔ هدایت | سلطان ولایت و عنایت

چون جعفر صادق الکلام است | صد جعفر بر کشش غلام است

وعظش که حقائق است مطلق | آتش سوز آتشی است الحق

زان آتش تا گرفت آفاق | حُرّاقهٔ چرخ گشت حراق

دین راند رشش بلند نامی | وز حافظ بو العلا تمامی

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ | تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش ازلی بیانی | بو عمرو کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان | بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش زبرای درس تنزیل | طفلی متعلم است جبریل

این قصه بخلد باز گفتند | حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ گلشن رضوان | پیریست خزینه دار قرآن

۸۳

بالامی جنان قرارگاهش … شهر همدان قرارگاهش
با [illegible] ازلی مواعظ … لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند … باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت … زد جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علای رازی … کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه او دست حارس دین … مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد … کو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل … طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جانوازیست … نان ریزه خوان رازرازیست
ختم فضلای فاخرت او … زان وقت ثنا باخرت او
هرچند باخرت ذکرش … فهرست مفاخرت ذکرش
او خواهد بود تا قیامت … عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات دار اند … اسلام و بقا برادر اند
منشور بقا بنام شان باد … توقیع خرد کلام شان باد

۸۴

باز آمدن بسر حدیث با فتاب و ستائش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت

چون یافتی ام زغراق مطلب — سازی زچهار باد مرکب

زین افگنی از هلال برباد — در زین شوی و شوی ببغداد

از بهر مبارکی منزل — این ورد تو بس که رب انزل

ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب زصفر بگذر

بغداد تر است گنج پرویز — بر گنج نشین زصفر برخیز

بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد

از صفر چه حاصلست باری — جز چهره کشادن بهاری

بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت ازو کشاد است

تا کی بر شیر و گاو باشی — با هردو بکاو کاو باشی

نه شیر بصید رهبر آید — نه از گاو امید عنبر آید

بردار زشیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت

تریاک ده اوست مشک ده هم — چون چشم گوزن و ناف آهو

٨٦

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا ... در وی همه کائنات پیدا

چون عارض دوست آنکوئی ... در وی همه آرزو که جوئی

یا همچو شب وصال از ذات ... مادی گه انس و جای لذات

چون فرضه که فضاش بینند ... آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت ازلی یاد ... بغداد کنند مشق بغداد

ارواح که بر درش گذشتند ... فردوس همین بر و نبشتند

پس چون به بهشت باز خوردند ... بغداد کهینش نام کردند

بستانش حدائق است و اعناب ... سکانش کواعب اند و اتراب

آدم بدل جنان شمردش ... چون شد بفرشتگان سپردش

آن دجله درو برای آنست ... کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است ... محراب مهین چرخ کرخ است

قطریست ز کرخ چرخ هفتم ... قطریست ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله روی شویند ... زین روی همه سفید رویند

گه سیم گری نماید آبش — گه شیشه گری کند حبابش

آبش بدل گلاب دانند — زو درد سر ان نشانند

گر شیشه کند حباب شاید — شیشه زپی گلاب باید

گر روح ندیدهٔ مصوّر — اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و باد هم قرین است — خاتم خاتم نگین نگین است

آزاد رونده چون مسیحا — در سلسله رفته راه آبها

بادا دست برد مردق آثار — گه برگ نماد گه گره سار

آن باد نگر بسطح او بر — بر جدول سیم شکل مسطر

باد ارنه مهندسی نماید — زو شکل اقلیدس از چه زاید

دجله شیهٔ آبهاست یکسر — اما زعروس نرم رو تر

از دست مشاطهٔ رونده — بر چهره نگارها فگنده

آن تفته دلان که گرم تازند — تسکین همه زآب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روان است

زورق زبرش روان و ساکن — چون صورت ره روان باطن

چون کنگرهٔ سحاب آبان — بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امّا نه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر رأس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن سنگ	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده روندهٔ آسمان وار	بر طلق روان کیمیا دار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کشاگچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و دجله با هم	مهد عیسی و اشک مریم
دجله دوسی است که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لالک زرشک او همه سال	شیدای سلسل است سلسال
بغداد و بدو ارم نهاد است	کو گنج روان فرا ایستاد است
بغداد خلیفه را سکانهاست	جائی خلفا که بهشت از آنجاست

در صفت حرم خلفا که در بغداد است

یعنی حرم خلیفتا نش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

ربع کرم و ربیع انصاف	سمت هدی و سواد اشراف
یعنی خلفاء راشدین را	مهدی شده مهدیان دین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

بینی امرای آل عباس — با پیکر لطف و برقع پاس

چشمه طلبان و خضر عادت — موری سلیمان و جم سعادت

در پرده دین قدم فشرده — رخت از بر هفت پرده برده

شعری نظران آسمان ظل — کیوان روشان مشتری دل

چون افریدون نگارم آموز — چون اسکندر مکانت اندوز

در صدر شرف ملک آثار — در راه سخن نظام رفتار

هر یک سری بر اهل سری — هر یک معنی نگاه معنی

بر دعوی ملک هفت کشور — هر یک دو گوا فکنده در بر

گیسو شده جفت و داده تزئین — زان جفت بجفته سلاطین

هم عرض چو دود دامان مطهر — هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفت بهر نیرو — بیخ شجره بشاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین — زان بیخ شریف و شاخ مشکین

آیی بدگر جناب اشرف		چون بگذری از جناب آن صف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بالله و ستایش حرم خلافت او بر سبیل خصوص

بینی حرم خلیفه الحق	دار الأمن امام مطلق
از صف حواریان برای	در صدر مسیح دین درای
آنها صورند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظاره جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	خراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش ار نهی گام	آن بینی از او که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ خزانش باج بر باج
بر دوشش ردای کبریایی	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لباش — فرسودهٔ نعل مرکباش

از بوسه لبانش خاک فرسود — ور خاک دهانش کوثر آلود

از بس که سه آن سلطنت جوی — مالند بر آستان او روی

پیداست نو پیکر سلاطین — بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک اندر ره او — بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت — تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته دست است — قدر لب حوریان شکست است

او در است ز غایت جلالش — در هشت بهشت چار بالش

خود پیکر کبوتران هینوست — کاگین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت — رکنی است ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خاست — آن رکن کاساس دین ازو راست

سردار معالم یقین اوست — سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین — از آل عباس و آل یاسین

زی خاک درش نفوس بالا — دادند پیام کا نظیر و نا

گردون ز سعادت که هستش — طشتیست برای آبدستش

41

وین دهر گزو رست رستگاری / استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان / چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه / بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست / چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به / عم زادهٔ مصطفی جهان به

با همتش آفتاب ناچیز / هم دولت مصطفی است این نیز

بخت ازلش ابد بقا دان / وین هم برکات مصطفی دان

ور نه بشر این همه ندارد / لا بلکه فرشته هم ندارد

رد کردهٔ دار ضرب دینیست / هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بر او یافت / پیشانی مشتری رقم یافت

وآن سکه کزین سپس طرازند / از سکه روی ماه سازند

وآن سکه که زو گرفت مفخر / روحی است نه نقش حاصل از زر

با زر دل انبیاست همراز / از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار ‏ / ‏ بر گردون صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام ‏ / ‏ زرهای خلیفتی است اجرام

بر هر جرمی بضرب فرمان ‏ / ‏ المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین بهیروست ‏ / ‏ خورشید نژاد یوسف اوست

خورشید کناد پادشاهی ‏ / ‏ در سایهٔ سایهٔ الهی

بر کوههٔ عرش مهد او باد ‏ / ‏ و اقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان و تاج ده باد ‏ / ‏ آن ملک فروز روز به باد

خاقانی را روان شد انفاس ‏ / ‏ در مدحت خاندان عباس

مرغیست ثناسرای ایشان ‏ / ‏ درمانده بدامگاه شروان

روزی که فلک دهد خلاصش ‏ / ‏ بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن ببغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستائش ائمه علما و صدور کبرا رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد ‏ / ‏ در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر ‏ / ‏ کو زندگی ابد دهد بر

وان باد چو باد عیسی انگار ‏ / ‏ کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد درو مجاور | قربه بکف اند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب | یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از و چو هشت باغ است | هر یک چو سه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست | کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه چاکر اش | در دار الحکم داور اش
دولت ز محافل فخوش | نو کرده قبالهٔ قبولش
بازان سپید دست اسرار | اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی ره یقین را | هر یک مددی سپاه دین را
طیان سه ای دین قلم شان | غضبان حصار کفر دم شان
آلوده ز بهر عضو ظاهر | پالوده نوش بستر خاطر
رگ سوخته دیو را بتقوی | خون ریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده | خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار پیر دیده | ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چارده عقد شان گهر بخش | هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان ز زر نو آیین	زر کاری بر صحیفهٔ دین
وقف است مرا زبان و هم سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگرد غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	لی بست خواب و قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت و خشم	زر فین وار بست خصم یکچشم
هر کس بخت گنج را ساخت	انگه بر گنج قفل پرداخت
من قفل ز دم بخت بر در	پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوحی و عشقی	فی حضرة یوسف الدمشقی
انصدر که مصدر جلال است	مستقبل و حال او کمال است
دین رسته شد از نوای عصر	در کوکبهٔ شهاب بونصر
بحری که ز گوهر نظام است	بل گوهر بحر احتشام است
فخر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

95

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل

ابن العنب آب صرف شد زانست	کابن الخل امام شرع ذات الآلاست
صد جو می بست خلقش از بهر	ابن الخلش از چه خوانده‌ام آخر
ناتش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است برنوشته
راهب عسلی و بت بجا ماند	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخرالدین احمد و امام الائمه ضیاءالدین

براوج همم نهاده مسند	فخرالدین ذوالمناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در شب جهان غریب است	انسش با امام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
دانا که مناظر و معیدند	در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست	در منظر این مناظر آنست
نظاره جان به پردهٔ فکر	دانا و خرد به نکتهٔ بکر
شب شان همه فال و قال و شغل	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عزالدین ابوالفضل محمد سعد اشعری رحمه الله

شعر

زان جمله مزیت ذکر گویی	عزالدین نام نام جویی
جان بخشم عز آن سری را	عزالدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بوالفضل محمدی مدارج
کرده دل پاکش از نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	بر خوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهولاء البلاد وممالکهم وتشبیه بموارد الاوراد وخزائن الاوتاد

حدود

ای غور نمای و خلوه گستر	آحاد نشان و جمع پرور
با توست اساس روح محکم	از تو دو لباس و بر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی ای شب	یابی ز چهار جوی مشرب

٩٧

بر سنگفانش از پی یاد — طرطوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف — مجموع درو کمال الطاف

هم صاحب حوت خفته در وی — هم موبد نوح رفته در وی

عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت

جبریل درو زبان کلک — آورده خطاب واضع الفلک

خاکش بکمینه تیغ تابی — دریا زانده بهر سرابی

بوسش زبیان آتش ناب — داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی ابن ابی [طالب] کرم الله وجهه

سرها بینی کلاه دریای — در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل در جوش — بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهشت دولاب — آن خاک طهور راز نی آب

در نافه صبح مشک اذفر — سائی بصلابه فلک بر

زان غالیه گنی سمائی — در تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات — تاتار رسید و بهارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر ... از خاک مقدسش بر و عطر
ارواح که عیسوی شعارند ... زان خاک گیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر ... مهری نهد آسمان بر و بر
مهرش چو برد قرار گیرد ... رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت ... زان خاک شیاف شافی آمیخت
جنت رقمی ز تربت اوست ... تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هر از تبش دوان ... بر خاک هر از تبش خون
چندانکه تراب بو ترابست ... آبستن نافهای نابست
زین روی برای مشک زادن ... گشت آهوی تبتی ستردن
دیریست که پیش چشم احرار ... تبت عرب است و کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند ... مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر ... خاک اسد الله است بهتر
خاک اینخاک نزد گردون ... به باشد به ز خون آن خون
آن خون کثیف تیره ناکست ... وین خاک لطیف نور پاکست
رضوانش سلاح دار در بر ... غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست | وایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بریدی | در روضهٔ مرتضی رسیدی
ای بهزار حالت و وجد | با نجدهٔ شوق در ره نجد
دانم که بناشی اعجمی زاد | نجدیات عرب کنی یاد
گویی بسماع یا صبا نجد | خوانی به نیاز حبذا نجد
بی رحمت گنبد مقرنس | ای سوی وادی مقدس

مرحبا

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی | نه بادیه بل ریاض خودروی
از سندس خضر خضرپوش | از نفخهٔ صبا سمومش
چون وادی ایمن از کرامت | همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشهٔ مرد بیابان اندیشش | اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حلّه بر وی | وز حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود | دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزه دو دست گاه دستان | با سیم و لیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور | خاکش بلباس فستقی در

هشت قطعه

افروزد میسر نشد در آن اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا برگرفت و بدان جانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور است که از منزل موسی ع‌م تا محلی که آن روشنی
نمودار گشت دوازده فرسنگ مسافت بود و آنجناب بوسیله
کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود چون
نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده که آنجناب هر چند قصد کرد که قدری از آن
آتش فرا گیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو
میشنوم و ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین
کلیم الله سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق
سبحانه و تعالی در وادی طور سینا موسی ع‌م را مشمول
نظر لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعضی آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست | دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بدانش | دارو کدهٔ زهر بناتش
از بوی گیاش خادم پیر | خط سبز کند زبی عقاقیر
گشته زپی ندای عشاق | شاخ خرانکش درخت دوقاق
هر خاری ازو بفصل گرما | صد مرده از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی | بر دل چو حرارت غریزی
تابیخ دماغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آئینه برق زن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آتش
زان آئینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان بصنعتش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان | تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند | جز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفا اوکرده | جان مطهره داری آزاده کرد

ادریس و مسیح چرخ و مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بروی	وان روزه گشاده نیز دروی
از شربت او کنند حاصل	مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنیده و دیده در خواب	کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش	استسقا داشت زارزویش
آخر قرصی که از گلش زاد	آن شده که خضر داشت بکف
گوئی که زبس گشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گزارده راه	بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه	مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم که سیر	وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حل (زان)	زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیرست	تاج سر تخت اردشیرست

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن — از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر — یا حیّ سوزنان به شبگیر

آواز مغنیان به نغمات — اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب — آواز صلای دوست در شب

گه طال بقاک از حریفان — گه صحّک الله از ظریفان

گه مژدهٔ عاشق از پی یار — گه عطسهٔ دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد — آن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر — دستان تبیره زن گه فجر

این جمله خوش است لیک در سر — آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که ناقه راه — میگوید انت ناقة الله

ناهست کمینه ساربانش — تیرست کمینه شعر خوانش

زابریشم چنگ سوی پرده — ناهید مهار ناقه کرده

کرده زپی نجیب سرمست — بار بجن با زیارهٔ دست

هم ناخن خویش سر گرفته — هم زنگ ز دست برگرفته

ساقی بده باقرابه نوشش | پس گشته سقای قربه بر دوشش
وز حنجره رانده صوت لحوام | کای وادی مکه مبارک الله

در صفت احرامگاه محرمان

ای تجوالگاه احرام | میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند | میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی | از مجتهدانش بازخوانی
بینی نقباء عرش صف صف | استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از بیر | بر عالم سائبان اخضر
بربسته منطقه از کرامات | از اجنحهٔ طیور جنات
افگنده میان حمائل از بر | بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برونشان | سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف آراسته | چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان | چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر | امّا ز بهار نو بهی تر
عریانی هست زیب مردان | عریان به تیغ روز میدان

بر چهره تیغ آسمان وار | جوهر ز برهنگی ست دیدار
از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانده ام هم
دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بحله سرفرازست | مصحف ز غلاف بی نیازست
مردان که نضیج دین نمایند | در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند | از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی | راه عرفات را بسیچی
آئی به پناهگاه بشری | دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچه الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمگه راندگان بروش | دو لنگه خواندگان درویش
بیرون در و درونش مستناک | دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر | زانسو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان | آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سه امی حاضر آنجا	میعاد و معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان و فقرای شت عرفات

صف صف فقرای شینی جوی	از نغبتهم التسه آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن	رستے خواران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارغ ز طمع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
بازنده خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات	ازبته شده بطور غایات
بنموده بخلق رانگا سنے	ثعبان ز عصای سبز گاهے
وز راه کراستی بهر میل	رانده ز ابریق رامزی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده رمح و آن تخیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خلال ده شان
فارغ دل شان ز آرزو ناخواست	زین روم و حبش که آسمان راست
با دنیا مادرے گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشید دست تا خیر	با مادر خوانده خواهری گیر

۱۰۷

بوس شکرین نداده الا ک	بر سنگ سیاه و مصحف پاک

در مدح ائمهٔ دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد سهم بچشم اوهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافه ده	صدنیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف ز غزات نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	ما عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر روم و بودجانه کردار

از زنگ ضلالان دل زدوده	بر تخت ظلال دین نموده
سیماهم فی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال موسی آسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه و پر نور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار جیش ازین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه

پس بر سر کوه رحمت آیی	آن قبهٔ عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش	العبد نبشته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانهٔ تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرفست	سنگش ز صرف و سنگ صرفست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه ست مزد کارت
آن جای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شوی طی شد تمامت	راهست بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

اینه بینی چو در محشر	از مشعر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از ملک	آواز روا روا ز ملائک
بکران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عراده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ در آن مبارک ایوان	چون نجم شهاب در رجم شیطان

در صفت منا

بینی زنشی منازحل سان | مریخ سلب بخون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون | سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر | جز برد او نکرده تعبیر
هر نیک شی که او نهاده | حق کرده مزید و باز داده
بالست دلم کبوتر آسا | قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راجی | بر هیئش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه پیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانت | بد بد بلد الامین امانت
حرز دو یمین چشم عالم | مکه بت ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی | از سایه خاک باز رستی
چون نام نهین حق شمارش | او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان بگشاد ز احترامش | دربهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است | کین نام همین بر او بسته است
گر فی المثل این نفس طارم | چون گنبد گل ببرد از هم
در سنبلهٔ فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد | این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبهٔ پاک | مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز غیب ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان است | کعبه بمحل قطب از آنست (بمکانت)
کعبه وطن اندرو گزیده است | بحری بجزیره در خزیده است
گویی که بکنج تنگ پنهان | گنجیست نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق دارد | سر بر سر کعب کعبه آرد (فلک)
آن دار الانس جان پاکان | وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بر زمینش | جبریل شده نثار چینش
گردون نگری به طمع گوهر | چون غواصان شده نگونسر (بینی)

پرداخته حوضها جانرا	سقا شده خور تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
ای یارب ره روان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
زخنه شده ز آه عاشقانه	بام همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز خلاصهٔ دین	بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست در آن سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ جبهت حور	یا در حدقه حدیقهٔ نور

۱۱۳

یا ستهٔ قرآن میانهٔ حرف — یا در شب تیره صوت برف

آن هندوی بکرسالخورده — بر خلق خدائش مهر کرده

خلقان همه در برش گرفته — پوشیده ولی کهش نسفته

اوراسته برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی

زانگه که زما دران بزادند — هر چار بخدمت ایستادند

تا روز قیام هم بدینسان — قائم بینی بامر یزدان

از سنگ سعیه چو بازگردی — زی زمزم راه درنوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد

بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک

همچون سگ کهف زیرشنده — لب خشک زبان برون فگنده

با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت آب کوثر

از بس کشش رسن بهرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه

سیم است بشکل سین نوشته — یا منشاریست حلقه گشته

یارب دهنی ای حیات عالم — با دلوکشان چاه زمزم

گر دلو یی بی ذبیده گردد — یا گوسفندش بریده گردد

دلو فلک آیدی بجاهش — سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

باتشنه دلان برای تسکین — آئی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم و کاست — باریزشش نم که ناودان راست

رفته قطرات بحر اخضر — پیش قطرات ناوده زر

بام فلک است بهر تمکین — محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان رسم کهن بای — آری سوی مروه و صفا رای

از سنگ صفا صفا پذیری — مروا زجمال مروه گیری

بینی دو برادران هم بوی — یکرنگ همیشه روی در روی

چون جوزا فرق سرگشاده — از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل از مناسک اینست — آن دیوانرا فذلک اینست

انجا ببین مقام محمود | انجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردی | گرد نقطه بنا زگردی

چون مرغ که دانه چیند از گل | سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران | خاک حرمش ببوسی ای جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس | یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی مس | اندیشی ز آفت اذا الشمس

سوده بکنی زمینش از پای | پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین نوردد | نعم العبدش عصابه گردد

زان چند زبان چنانکه خواهی | گویا کنی آنزمان که خواهی

همچون لب یار باشی انجا | یعنی لبش آتشیست گویا

تمجید گذاردن بدانی | این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان | گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلالهٔ مکرم | در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم | سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست — بیت المقدس برادر تست

هفت اعضای زمین به نیروست — تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس — اما رگ جان او توئی بس

ذاتت گه خشک سالی دین — چرب آخر چار سوی سنگین

بر آخرت ازلی اما نزا — بستند طویله گردنا نزا

آن رخش که روح بر نشسته است — بر آخر تو طویله بسته ست

وان ناقه عقل فاقه پرورد — هم ز آخر تو همی خورد خورد

دهر ار چه چنین عقیله کار است — بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخرت سبیل است — آخر سالار جبرئیل است

مانی العروس حجله بسته — در حجله چار سو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش — شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران — هم موضع اعتکاف داران

چرخ از نه بقرت ایستاده — بر ناف زمین شکم نهاده

تا مصحف و تورات نشینند — بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر فرسای — با این دو چهار سوست بر پای

۱۱۷

بل عرش که چارسو نمایست — هم زین دو چهار سو بپایست

خاک عرب از تو شد زر خشک — ناف زمین از تو نافهٔ مشک

ای جان فلک ز تو بشادی — بر جسم زمین چه ایستادی

افسوس که جای شرمساریست — مرکوب نه درخور عماریست

دارندهٔ هاشمی شعاری — پس جامهٔ رومیان چه داری

بادی که بدامن تو پیوست — از دامن تو بر آسمان جست

از گرد تو بیت خوش نمک ساخت — پس سفرهٔ خادم فلک ساخت

گردون چو ترا ز رو ایستاده — تو سنگ زری ز رو نهاده

گر بگسلد این ترازو از هم — یک جو نشود ز سنگ زر کم

گردون گل یابد از تو خوش بو — همچون گل سر به گل بپرورد

زان گل خورش ستارگانست — این روی زر وشان از انست

مهر تب شان بهر دم از هست — گلگونه روی شان هم از هست

کردهست حق از صواب دیدت — خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل — دارو بتو روی چشمهٔ دل

خواهد که رسد بهار گاهت / تا خاک زمین و خاک راهت

از بوسه کند ترنج کردار / وز اشک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام / گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم بر آرد / مرغ دل او سر تو دارد

وردش همه این بود سحرگاه / کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاهش / شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست

زان حلقه بگوش در کشیدش / زین داغ بروی بر کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کو / شد حلقه بگوش و داغ بر رو

تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر و چشم هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که از تو داشت مکتب / هندوی تو قفل رومی از لب

بپذیر شناسی نو رسیده / زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خودست خشمش

داده است ازین تار سر خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش

114

رخ در خوی حسرت است ازین دل | چون کوزه آب کوزه گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ سیلاب
اسباب عزیمت تو میداشت | لیک انده و الدین نگذاشت
چون بر دل و الدین گره دید | بار المش گشاده بر دید
افکنده رضای این و آنش | بر پای دو کنده گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ سر استطاع بودش
مانند زمین زمین فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمین سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که سید داشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر دست | شبه تو نگین چهار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد
الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سرون بر
زان زد که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نقد است
زر چه که هزار کانش نقد است

از اقبال تو خاتمی که او ساخت
از پارهٔ آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشادش
زانگشتری که خضر دادش

می بوسه زنند از آرزویت
بر دیده هر که دید رویت

وز دیده کنند برای جاهت
نعل سم مرکبان راهت

ایضا در ستایش کعبه

تو قائم رقعهٔ زمینی
او قائم سعی آفرینی

بخشش همه قائم سخن خواند
بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بزعری نشسته است
از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بیدقی فرو کرد
فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت
منصوبهٔ تو بنام تو باخت

روز و شب اگر چه پر فسوس اند
پیشش دو سیاه آبنوس اند

می بازد بر دو دست صد گنج
شطرنج سخن درین شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او … ننشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق … رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات … شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عنصری را … کو پیل فگنده عنصری را
شطرنج سخن برین کهن نطع … خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد … بر دست صباهی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند … نوبادهٔ اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری … تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اندر انبار … از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند … زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان فاخر او … حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چون نی خرف از سر خرافات … که فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز … بد ساز چو کره و کره ساز
اندر کره گشته سر چو دولاب … تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن — غربال زمانه را سر و بن

خود بی سر و بن بشکل غربال — چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایه شان نه — چون سایه که هیچ مایه شان نه

چون طره و زلف یار بد ساز — چون زلف و بوی دوست غماز

چون غمزهٔ یار سحر کاره — همچون لب دوست رشوه خواره

هم عادت عادیان سرآسا — در سر همه بادهای صرصر

شمع دل شان نشانده پیوست — آن باد که در دماغ شان هست

آن شمع چه نور صبغة الله — وان باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسهای شیطان — این عطسه شگفت نیست زایشان

گر عطسهٔ آدمندی از خاک — عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان — سر کرده بگوش زرد گوشان

بو در نقبان بوسه خوئی — رعنا صفتان رعنا گوی

نر ماده چو قفل دیر ... — خاقانی را نهاده بر در

در ذکر احکام دروغ آن طائفه که کرده بودند و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست ・ دشمن رویان اهرمن دوست

در گوش مقلدان احوال ・ دادند خبر که بعد سی سال

سه بیست بسیر اختران در ・ خسفی ست به بیت ویک قران در

کاشفته شود جهان ز اسباب ・ یک نیمه ز باد و نیمه از آب

صاحب سفران خط افلاک ・ نابرده به مثلث خاک

آید ز جنبش سمائی ・ در حد مثلث هوائی

زان هفت بخانهٔ ترازو ・ کز حال شود جهان شش سو

وین خسف چو وقت حال باشد ・ میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین هوس نترسد ・ آن کان تو شد ز کس نترسد

این طعنه نه در پی عم اوست ・ کادریس ندرس از دم اوست

او در غم کسی که این سخن راند ・ حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جملهٔ قرار عالم از تست ・ اجزاء زمین فراهم از تست

گر نقل کنی ز منزل خاک ・ از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس پشت گاوست ・ جاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ار کانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زمان برانی

تازی بچهارگانه تازی — زی شهر فدائیگان تازی

برمانده آب و خاک یثرب — از آب سیاه و بحر مغرب

عباسی شب قلم کند دست — نکند علم سپید تو پست

جلباب ترا فلک نیارد — کش زنگ سکاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سد دنیاست — حیاها الله حیات جانهاست

بنویس مدینه پس بخوانش — فی صورت دین بود نشانش

چون ریزش روزی مسلمان — دخلش کم و برکتش فراوان

نخلش همه دست کشت جبریل — کشتی ده نخل او سرافیل

تخمش بگلاب پروریده — آدم ز بهشتش آوریده

نخلش بعمود صبح مانند — چون درع سحاب بند دربند

وان شاخ بروز جنبشش دور — بشکافته طلع نواشده نور

صبح است دریده بادبانش — خورشید نموده از میانش

مریم بمسیح پاک زاده — خرماش بجای زقه داده

وان دم که مسیح را رسیده — بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم برسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش از ره تعظیم	خوانند مدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق زادان	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قندز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر بخارا	دار الکتب آیت وفا را
دهر سر شش بجنان فرو نهاده	آن روضهٔ جان درو نهاده
جز دیدهٔ شش جهت مخواهش	آن جوهر نور در میانش

۱۲۷

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش ... شه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را ... دیوانگه شه سرمدی را

او شمسه و حظیره مغرب ... نه حجرهٔ خاص او نه افلاک

پیشش دو خلیفه رخ نهفته ... جوزا بکنار شمس خفته

هر سه شده یک بنا دو یک را ... چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به ... ذاتش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است ... وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر ... سلطان پیمبران بود در

در چرخ نگر که دخمه سان است ... عیسی ز برش چو دخمه بان است

بشناس که فرق این و آن چیست ... سلطان چه کس است و دخمه بان کیست

این رفته بناز در شکر خواب ... وان چارس بام او به هر باب

بر بام چهار زین نشستش ... دو چوب بشکل لا بدستش

در دیدهٔ شکسته خار وسواس ... از سهم ءَاَنتَ قُلتَ لِلنّاس

دو چوب همیزنند باوا ... یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا — چو یک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این مرو داست — وان هست بلند جا چه بود است

ده قصر شهان چو بنگری بیش — نه حارس از برت و شه زبر

یک موی ز شاه مرد و عالم — یک جو سر پاسبان دیلم

آخر تو نه شاه اخترانی — کیوان زبرت بپاسبانی

داند همه کس که هوشمند است — کز کیوان تا تو فرق چند است

آنگو ز دو کون سر برآرد — کس پای چنین کسی ندارد

در خوابگه است خوابگاهش — جاندار وی است خاک راهش

از خاک حرم شوی گهر چین — پس نشره کنی ز خاک پایین

بینی چو بجنب نور است اختر — نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور — از مردم دیده بگسلد نور

دیده جنب است و او مصفا است — لاتدرکه الابصار از اینجاست

عطری که ز گیسوانش برخاست — تا مجمره اثیر شد راست

از سر قدم او زمین بها یافت — زان لاجرم از من این ثنا یافت

کز عرش گذشتی ای زمین زه — خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که انقراض عالم — ترکیب زمین برفتی از هم

او زیر زمین برنج بغنود — کاسودگی زمین ازو بود

شیخ زمی است حرم کهسار — احمد کوهی است رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست — کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان بعد سوی یاسمین پاک — کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر — کاغذ زمین آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار — از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید — در سدّ زمین چگونه گنجید

بحریست بفرخنه شرف در — دریست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش — ادریس و مسیح فادانش

چون خامه گه نبشتن شین — بر بوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی — پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از ید ایادی — این هدیهٔ مهتدی بهادی

هدیه است سخن که بشنود نقل — تا دیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم — وین فصل برای از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

ما اعظم شأنک ای مطهر	ما اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان درده صد هزار عازر
ای دین تو مسیح بعث برده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست	چون گویم بحر ناطهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را لعمر کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم ز مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامهٔ من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کنندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیهٔ جهان نویسم
زان روی جهان ز نور فامی	هر صبح چو کاغذی است شامی

[illegible]

۱۳۱

گفتم که بیاز نویسم این نام — بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد — چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت — پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوات الله علیه بر سبیل مخاطبه

ای کرده درین بنفشه گون مهد — سلطان قدر ترا ولی عهد

خور در پیشت پیاده رفته — مه غاشیه تو بر گرفته

اول بُده میر بار یزدان — وآخر شده بر دو کون سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر — گه منهزم و گهی مظفر

شاهنشه آفتاب تاثیر — جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه ششدر و مضطر — بلکه از شه حجله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرداز — نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول — سرهنگ تو انبیاء مرسل

در ملک تو عقل پیر تدبیر — در بزم تو روح چاشنی گیر

طغراکش تو سروش اعظم — طغراکش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت — جبریل برید بارگاهت

از بهر تو می طرازد ایام — سنجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق — شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید — پیروزهٔ چرخ و نعل خورشید

حق کرده برون ز دست کبت — از زهرهٔ دهر نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بینداخت — سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مریمی نموده است — آبستن و روزه دار بوده است

وآخر چو سلالهٔ ظفر زاد — از خون عدوت روزه بگشاد

تا کوس تو صور پنجگاه است — بر چرخ صدای لا اله است

بر زهره ز سرود و رود بگذشت — پیش حبشیت هندوی گشت

بود از سر لحن رشک داود — شد سبحه بکف ز رشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت — جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشتهٔ شش که نحل سازد شان — خاص از پی انگبین طرازد

با عین کمالت ای ملک وش — طوبی خشک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت گه فیض — رضوان جنب است و حور در حیض

وآخر سر خدمت تو دارند — کز حوض تو غسلها برآرند

سنجوق بر وزن صندوق ...

خاک در تو که نور ناب است — سیبی بدو کرده آفتاب است

پس بر فلک ترنجی از جاه — چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گر قلم فسودست — مه را چو سه قلم نموده است

شاهی و ترا قلم چه بایست — شه را چه شمار با کتابت

با آنکه قلم زند بواجب — راتب خور بادشاست کاتب

بر گردن کز خط تو سر تافت — چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانهٔ خصم تست هر دم — بو یحیی اشوی اتم بلدم

در کاخ ولی تست عمدا — جبریل نکاح بند جوزا

تا مادر جان رحم گشاده است — هر گز خلفی چو تو نزاده است

تا چون تو دگر نبایدش داشت — از رشک بجود سند ابد برداشت

تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست

آن روز شد این جهان دل افروز — در هفت هزار سال و شش روز

آن روز ببسته اند مانا — این قبهٔ سرفراز بینا

این قبهٔ کمینه خرگه تست — خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی — از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عادتش رهاندی	در هو و هدایتش رساندی
از شدرهٔ فنا برون جست	در حجرهٔ بقا بپیوست
در وصف تو سالک تمام است	خاقان ممالک کلام است
زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر	ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش	خاقانی ازان لقب نهادش
هریک بحری و چون صدف بکر	گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین	تحسین طلب از جوار یاسین
از آل تگین گران بهاتر	زال یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته	نه برده شده نه راه گشته
یکیک عجمی ولی دری گو	یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور	تن داده بعشق تنگری در
سن سن گویان بروی سولی	نی نی گویان ز دست دینی
ایشان همه در سواد خاطر	از آفت زرتم المقابر
اما بحذر ز چند بدکار	گردم بهم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا	بس تهمت دیده مریم آسا

۱۳۵

۱۳۶

از زشتی ناحفاظ بدنام | پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده پوش | چون لعبت دید ناسیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | بر جیحون بی قدم گذشتند
با حق عرب شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو بر کرا پسندد | بربندد عقد و عقد بندد
اینطائفه خاص بردهٔ تست | خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را
ختم است هر چه گفت در تو | اشعار بر و چو وحی بر تو
این شعر چو شعری ارجماند | نعت تو ز نعش بگذراند

فصل دیگر در نعت سید المرسلین و این فصل را فضائل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم | ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده | زو خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم
ذات تو بنقط خط جهانست | اصل او است اگر چه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد | تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند گهر جهان راست | چون نقطه که حلقهٔ زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنار است | بند زره ازوی استوار است
عالی درجت کمال پیوند | صفحهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ازو بمعنی | یاسین خواندت اله یعنی
ای یک درج از جلالت تن | تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد | از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم | گلگونه دو ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت | ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد | زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش | از نعل ادیم تست رنگش
در پست کر جدی پوست کنده است | کیوان بدباغتش فگنده است
تا آلت نعل تو شود در پست | کیوان همه سال چرم پیراست
اندازهٔ نعل تست والله | محراب سپنجان درگاه
چون میغ رسیدی آتش تیغ | با غرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی
تصویر نوش در او بدیدی

باهش همه زرنگار کردی
پوشش همه در نثار کردی

برگرد عذار او بگشتی
نقش شهد الله ش نبشتی

اول سه اشقیا بریدی
پس بر سه انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل
پای همه برکشیدی از گل

بردی زپی کمال ایشان
خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی
خال مشکین بجا نهادی

آن برده ریز ریز هر یک
کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان هم آنجا
گشت از تو مطرز و مطرا

آدم زخزان جرم رخ زرد
چون لاله زژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده
بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو
تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده
ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده
تا آتش او برو فسرده

موسی چو فسرده او تو گشته
آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده	الیاس بجرعهٔ رسیده
داود مغنیٔ در تو	جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده	کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل	در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز	در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز حواریان خاصت	پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو که تربیت پذیران	کو نامه برد بعالم جان
هرگه که نشیمنش بباید	برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آنست	کو دانهٔ آن کبوتر آنست
پروین نگر اندران میانه	کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام	درمانده به نقرس و به سرسام
رای و دل او نماند برجای	سرسامی و آنگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره	بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش	پیکان تو برکشد آبش
بهرام هم کشته به بندت	ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم برآرد / چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش تبرداست / کان سرخی نقش آن کمند است

خورشید زتیغ تو نزار است / صفرا زده و صرع دار است

گه گه که نه از تو جاه دارد / رویش یرقان سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار / اندر تب ربع میطپد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست / کز لرزه فتاد زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود / از نکتهٔ تو بسکته ماخوذ

فالج دارد سر بنانش / ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد / از هیبت چو تو شاه دارد

بازار چه جدا شد از کبیت / آماس پذیرد از تهیبت

هر هفت به هفت حال زارند / صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم / تاون کوبی است پور مریم

از گفتهٔ تست بر عقاقیر / بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سست / قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم / دارو دهی و پیند باهم

بر فرق دو کون برده دکان	دارو کدهٔ تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از آنست	کو مفرش روب این دکانست
تا بکشادی در بیانرا	جلاب بقا رسید جانرا
جلاب ستاره برگذشته	از باد بهشت سرد گشته
آن باد و ستارهٔ چیست بر دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	برراه مجره بر بهن رست
تا لطف تو شربت ساز جانهاست	از آتش تاب منت شکر خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا به برد ز روی آتش
بزداید لطافت از سر حس	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
نا تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر تا طباشیر
از بیم سخن رمانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل را تمسک الخواص فی مدارک الخاص خوانند

ای سبحهٔ انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شده از عطاء عیسی — قارون در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایه است پیشکاره — عیسی طفلیت شیرخواره

زانش ز درخت وا خریدی — کز جملهٔ ذمیانش دیدی

یک سوی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بماتم حبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان — از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرقه گشت و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجهٔ صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیهٔ تو داشت کتفش — از غاشیهٔ تو سفت کتفش

نی نی نه بجای خویش گفتست — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر حس — بر سر دارد و بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاج دارست — در تاجوری چو کوکنار است

ای کلک تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر | هم گوهر دارد و هم حلی در
تیغی که حمایل زبان بود | آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر | در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور زایت | شد زیور رکابی ثنایت
تیغت در رفشان درخشان | نه تیغ خطیب تیغ سلطان
کشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت | لوامه شد از سر ارادت
با آنکه سزاست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه گر سگیت باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جیش جسته | بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بجودی کشیده در جل | پیش تو کشیده از سر ول
بر جبهه من خرد رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده

۱۴۴

بختم به بقات خوان نهاده | از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی

بکشم دُم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت | بستم بطویلهٔ سگانت

بختم بتو دوستی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست بازی خوان

چون صید کنم برای جانرا | نخچیرستان آسمانرا

در جمع ملائک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که حرب تر شمارم | زنده بدر ثنات آرم

زینسان سگکی که صید آرد | گر بپذیری زیان ندارد

گر من بخسم تو پاک گردان | ور آشیم تو خاک گردان

بفگن نظری برین سگ خویش | سنگم بزن و مرانم از پیش

گر در صف آن قرون بگنجد | سگ شد دلی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم | کز تو سگکی ولی شود هم

گر با تو شش و چهارم ار نیست | گر من ششم شما شوم چیست

آخر سگکی اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جبریل حسد برد برین جاه
آن شیردلان که نطق دانند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک مشاغل دنیاوی

تا عقل مرا بدرگهت خواند	تقدیر برات دولتم راند
از ناتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصبت فازم
تا فکرتم از توصفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفریفت مرا لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودکی آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون سنبت تست اتابک من	پیر خردست بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر بابک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جنابها کشیدم
بو از قبل گرو بدعوی	از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب یادمیدار

دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عمر آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه بهر دو جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قافلهٔ نتایج غیب | وی عاقلهٔ سراچهٔ غیب

مجروح دلم قصاص امّت | غرقه شده ام خلاصم از تست

بر من ستم است ازین رصدگاه | ای داور داوران علی الله

بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل چیره‌مند زنهار

خصم‌اند بمن همه اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در غم و غم ز ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بغرق من فرو کن | گر رد کندم زمانه گو کن

با داغ تو از خسان نترسم | خس چیست که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت | از جور دو مار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

بگچند بدم شکسته دندان | از بهر دو نان بسنگ دو نان

آخر چو دلم بهوای تو جست | دندان من از ثنای تو رست

آری توئی احسن البرایا | رو بدر ثنای تو ثنایا

زاقبال توام بکام خاطر | دندان خرد بر آید آخر

وین حرص مرا بر بحث از جای | هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد | در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ نزهتم کرد | خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند | خرسندی چیست نقش خرسند

چندین بفسون دیو مردم | شد بست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم | پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهو | دادم بشکست سجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست | درگاه کسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید | از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی نمک نجوید | در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب می برآید		وز شرق هلال می نماید
کاریست ز عقل دست شستن		در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است		گفتن که سهیل در شمال است

ایضا فی تقریر احوالہ جمیعا

بودم بسواد ناسپاسان	جوق	بر دست غو و ناشناسان
چون یادگیان گرفته ماوا		در حزبہ جهل و خیل سودا
دیدم کہ ولایت نیاز است		ترک طمع و ورنگ از است
بگریختم اندر آستانت		در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ		کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلّها حلولم		افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص ستم		از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز راساز		هم بردر تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد		هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین		در پیش تو روی خاک آگین

۱۴۸

مرغی بدم از قفس پریده | باز آمدم به بند تو باز
خو کرده‌ام از عنایت تو | اندر قفس هدایت تو
هر سو که پریدن شوم چو پرواز | زانک سوی قفس کنم باز
چون باز نشسته‌ام ز [illegible] | نه دیده کشم نه سینه در هم
چون زاغ نیم ز اهل انکار | از پهلوی کرکس همه [illegible]
نبوم چو غراب با [illegible] | انجیر خورم ز [illegible]
آن به که چو [illegible] کبک تر | روزی خورم از دو [illegible]
چون طوطی غمر کس نگویم | چون هدهد راز کس نجویم
چون سار که مست روغنی تن | هرگز طمعی نه بخند از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم | از رازش کر کی بجویم
چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نبینم
طاوسم روضهٔ یقین را | سیمرغم کوه قاف دین را
برخوان چو تو بهشت سالار | هستم چو همای استخوان خوار
باسعی تو در حرم بهشتم | گشت آن همه استخوان [illegible]

فصل في الشكر والعزلة

جانم ز نوال خلق بس کرد — کز دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتی نیم نی — زان پاک معانیم بدعوی

این سحر حلال می نماید — زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فر فقر دارند — قوتم ز پنیر و سه که آرند

زان سه که وزان پنیر طاهر — جوئی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سه که از می آید — وز شیر همی پنیر زاید

این طرفه که میدهد ضمیرم — از سه که می از پنیر شیرم

بخرم نخورم چو کامرانان — خون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان — نه خمسه من سبع الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر

بنوم ببر مغان از دور — آتش چو آرز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد — کز رجعت این بنا درم یاد

آن کو ز قریش جفت گیرد — فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر | آگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو برو نقش پیا بود
اقبال تو بدنه طالع من | کز آهن من گشاده روغن
در هفت خراسن نیست بالله | روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ شد این بنوک آلود
گشتم بثنات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نه بینی | آئینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بذکر چند ناخوش | آگنده دهان من بآتش
هم خود دهمش ز آتش ناب | شسته به است هفت خاک و هفت آب
از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهمش بدر بیاگند
آن در که جهان نه آشکار است | نی سی و دو بلک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان بشک بارم | تا غسل جنابتش برآرم

سوگند به هشت خلد عالم — یعنی بجمال تو ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی به لب تو ای جهان بخش

سوگند به بحر آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بماهی سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر

سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسر تو ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بجعد تست ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز

سوگند بحرز عمر پیوند — یعنی به محبت ای خداوند

گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا که ثنا زده تو در دین — بیند ملکی ملائکه آیین

الا که کند بحرمت تو — مدح سه چار و امت تو

الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین واجب

گر جز تو بود جهان خداوند — پس من نه زادهٔ ز دیو صم

ور جز در تست سجده جایم — پس من نه به حیل ابو العلایم

چون خاصهٔ خدمت تو شایم	زی خواجه و میر کی گرایم
دانی ناید ز بزندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون روم پیش	کاندر فتد عکسم ز سایهٔ خویش
با دل نزنم نفس نه با تن	ترسم که عدوی من شود من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهرگیا بترسم از دور
چون مار گزنده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
اسب دهان شیر دانم	از عین نبشته زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گه موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم گه باد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان	آری ستم نهفت نتوان
گویند گرش سعادتستی	میلش سوی ما زیادتستی
چون نحل چرا نه ما گزیدی	چون نحل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شه کران بجستی
جستی ز صفای ارغوانی	آلات اغانی و غوانی

۱۵۳

بودی ز بلی حضور اشراف — در بند سلاف همچو اسلاف

احسنت همه کسان درین است — منحوس کسی است کاهل دین است

آخر به نحوست فراوان — از زهره چه کمترست کیوان

آخر چه کم است در ره دین — والائی آن و شوخی این

گو باش نحوست آشنایش — نه بر زبر همه است جایش

بومی که ز زاهدیست صادق — آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من — چرب آخر روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت — دیباچه طبع من ثنایت

زانگه که سرشت فضل ذو المن — با طیب ثنات طینت من

زین طیب گران ثنا برآید — مغز ملکان معطر آید

روزیکه اجل رسد فرازم — زان طیب حنوط خویش سازم

فردا ثقلین چو سر برآرند — هم اجر و هم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل پایگاهم — راتب ز مراتب تو خواهم

هر عارضه که در دلم رست — تریاق شفا شفاعت تست

تایید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا اجل بینام	آیات ترا ابد بینام
بینام لباس کار و بارت	منقش بعلم بطراز چاریارت
هرگز مبراد ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است برپای	بادا سر خیمهٔ تو برجای
کعبه بتو مصدر بقا باد	قرآن بتو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
لفظ تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	اقطاع دهان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل وصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا سمعا بیت الله جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که بآفتاب کند

	بزبان	
ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم		طباخ زمین و آسمان هم
ای زردی شناس هفت خضرا		زیوردهٔ شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی / ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بخلعها گران بار / عنابی پوش و فستقی دار

بر گنبد فستقی بهر ماه / عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق بسته گنبدست / زرین کمرش زکیسه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بر بست

خونین تو کنی همه در و دشت / از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نشتره بر آئی / خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت / خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سرباز / سر نعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم / سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی / چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی / بر درگه شه سفر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه / راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم ران / رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال — چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق نعل بخشت — شد عین عراق نعل رخشت

نه عین عراق نعل وار است — بل خاک عراق نعل بار است

از خاک عراق در گذشتی — راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد — در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی — زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی — بر چشمهٔ دجله واگشادی

زان دست هزار چشمه زاده است — دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی — بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار — بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی — احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو نیم مکه بودی — یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی — گنج هنر آن خزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند — جز دولت سرمدی نبیند

دیدی به عیان ز نور یاسین — هر خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش | نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام | برزن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که بآفتاب کند

ای شاه ز حرکات وصل و هجران | گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل | تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است | درده | جان داروی تو قبور شام است
آخر چه فزود جز وبالت | زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو میخ و هفت پرده | این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام | قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد | چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است | مدار | وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک و نهاد خاکش | وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خاکست | در کشور شام صبح و شام است
دو جهان بحرف شام برجاست | بل هر دو از آن سه حرف برجاست
خاصه الفی است در میان جای | شین بر سر شین است و میم بر پای

همچون بشب زنگ بسته زیور — خلخال بپای و تاج بر سر

شام از افقی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است — دندانهٔ تاج شین شام است

فرزند سعادتی زمین اوست — بل مادر احتشام دین اوست

زین قرهٔ عین بهر دین را — فخریست شمیمهٔ زمین را

به زو خلفی نزاد ما ناک — از پشت فلک مشیمهٔ خاک

جسمی است زمین بعفت اندام — نافش عرب است و پشت او شام

شام از پی رهروان چنانست — چون چرخ ز راه کهکشانست

در خدمت شاه شام پیوست — چرخ از ره کهکشان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش — چه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست دام — داسی و کهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ار چه لطیف جایگاه است — از دانهٔ کشت شام کاه است

کاهی که چو دانه غم چنانست — نه قوت جسم دام جانست

کاهی که چو خوشه داس دار است — داسی که خلنده تر ز خار است

آن داس بچشم دین در افتاد
خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریان است
چون خوشه سنان کشیده زان است

مصری که شکسته اند نامش
حرفی شمر از شمار شامش

کان حرف که انتهای شام است
خود اول مصر از و تمام است

از و فتر شام در اقالیم
مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد
با مصر چه اتصال دارد

خال رخ مصر گشت پنهان
در نقطهٔ خال خاء خذلان

زین خال سیه که چهره بگرفت
گر شرع زبان کشید نشگفت

بر مصر نقط نهی مقرر است
زیر نقطی هزار سر است

شام است سفرگه ملائک
بعثتگه صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست
هم مشرب جان اصفیا اوست

شام ابتر نیست ملک زا است
موصل خلف جهان گشا است

موصل حرم نجات بخش است
موصل ارم حیات بخش است

عرش است بعرصهٔ حرم در
سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهان ندارد — سدره صفت است و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی است از عجائب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایستهٔ نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مُفْضِل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آواز کنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیگر — صبح ابدی برآمد اینک

آیا کم والصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید

سر برزد از آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد	از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک احسان	رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام	بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش	جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسر است	هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش	کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جایی است	از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین شالی است	از سایه همتش خیالی است
با معجز دست نور فامش	جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پایی دارد	کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	او از خط دست بیند آنهم
آنکس که یکی نداند از شست (بداند)	داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد	آن خون دلی که جام دارد
دست آیه ترجمان عقل است	جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز جام	کی جامع پختگی بود خام

جام است و باشی اهل ملت	وبال	اینک بمیانه حرف علت
باهم که نهد نشستها و خورشید	کنند	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیال است		فخر جم و آتش از جمال است

بازآمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن بآفتاب و تحریض نمودن او را بر سفره شام و تخلص بمدح موصل و صاحب او

گر در حرمش جواز یابی		گم کرده عمر باز یابی
بینی حرم رفیع قدرش		عرش آید در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	سدره	از سایه صدر کله بسته
تکیه زده بر سریر ملک		چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان		ایوانش بهشت عدن عدنان
جبریل کمینه میهمانش		فردوس کمینه نقله دانش
جمع آمده بهر حرمت و پاسش		ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم		کیخسرو و سام و زال و رستم
میر سوم خورشش هزار دربان		چون حاتم و معن و سیف و نعمان
مستسقی جرعه دقت تعجیل		جیحون و فرات و دجله و نیل

۱۶۳

با سنگ گهر بگاه احسان　　جودی و حری و قاف و شهلان

روزی طلب آمده دمادم　　دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک　　ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور　　خلد و سقر و زبانی و حور

استاده بصلح و عدل باهم　　آب و گل و باد و نار عالم

از بهر شنید صدر انور　　از طرهٔ بام و حلقهٔ در

آویخته شخص بخل بینی　　که زد دوشش کرده زیر بینی

عدلش در ظلم در گرفته　　جود دشش سر بخل بر گرفته

زان روز که بخل را سر انداخت　　کس صورت بخل باز نشناخت

از ابنهٔ سائلان دمادم　　از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد　　کاخش عرصات محشر آمد

گوئی بسحاب جودش اندر　　سیلی است سخاش سائل آور

تا در کف او سپرد خلاق　　گنج کرم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سنا برق　　در سیم فتاد گفت انا الحرق

او را شنید حق گمان برد　　حلقش بطناب جود بفشرد

بر شاخ ثناش سوخت حالی — بر داد بباد لاابالی

تا چرخ بنفشه بست مولاش — یک چشم چو نرگس اند اعداش

آن سایهٔ سرفراز کورست — از بهر نگون سری اعداست

اعدااش که بدتر اند ابتر — چون چاه ذقن نگون نکوتر

تا قصد سواد شش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد

نگرفت زخاک این خرافات — شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشهٔ فلک زاد — کیوان بزکوة فطره داد

وانچه از شجر بهشت برخاست — هم صاع سر سعادتش راست

هر جا از مه و مهر سالها زاد — از خاک ستد بباد بر داد

کانکس که بچرخ جاه بخشد — کی زادهٔ مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه — زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نور ناب بخشم — صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که بپذرفت — مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه که زو تن ولی یافت — خورشید نسیج باولی بافت

وانراکه کله عطای او گشت	ماه انکله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی	زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب بین خیز	در ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان بپاسبانی	بکشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپوئی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خشنودئی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود زآب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند	اوّل که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی باز نمایش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل ار صواب بیند	حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نامش بطراز آن جهانی	کردند رقم خلیل ثانی
خود بهر درجتش از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
بتیر فلک ایرچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات فرخش بین	زرراد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان بسپرد زمار زرفام	گر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش بدیهه کلک او دمش	نی طرفه که آتش است خورش
شهریش تن و بهاییش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مهرش سبز که یوسف آساست

عیسی معده است دیکی اندام / اما رمضان خورست مادام

روزه خورد او ز زرد روئی / زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است / گر روزه خورد برو حلال است

صفرا دارد همه رگ و پی / سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور / چون غواصان نگون سر و عور

ماناکه به قعر جست گوهر / کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و پیچ در شکم نی / زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری / نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خط تاک / پرگار سپهر و نقطه خاک

بر دست تو ای محمد احسان / شیطان بنماز شد مسلمان

از جود تو ای جهان امید / کاش در سفرست همچو خورشید

ور دست تو زیر پای دنیا / در موج زنست همچو دریا

بر بیضه عدل شهریاری / در روضه فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم / ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله‌ایست از نور | ارحام جبال ازوست معمور

مشاطه شده است آفتابش | گلگونه شده است نور تابش

گردون شده دایهٔ کمالش | پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین نهان است | پروردهٔ شش هزار سال است

تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک چو تو سلطان | تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یار است | خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاکست دهندهٔ زر پاک | تو داده چو خاک زادهٔ خاک

از بس که به نعمت تو پیوست | آیا جگرش چه شد تا بست

حرصی که بسیندهٔ تو بشتافت | یارب معده‌اش چه هیضه یافت

کس نیست طبیب این معانی | آن سدهٔ و هیضه را تو دانی

هم کاسهٔ حرص نیست عنقا | همشیرهٔ جود نیست دریا

جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای شاه چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بو الیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوه جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی
در صدد تو از سیاست و باس	آیند بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از سکان مکه	زرین کنی آستان مکه
کعبه ز تو سند جاودان یافت	مکه به بقات آن مکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعری و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیده ند منجمان تقدیر

گز جنبش رهروان گردون | در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام بازخوانند | رو عنگر باغ مسعد دانند
در طالع هرکه او مکان یافت | پیرایه ملک جاودان یافت
نسادات عرب هم از کمانش | گردند پرستش اندساش
این اختر از آسمان برآید | بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود به هیچ دوری | در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانت | برهان نزول تو چنانست
گز شام هری بمکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
چستر تو نیبر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل هیچ | زر از و مبارزانت مریخ
زوبین دارت سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و داس گشته همبر | ترس زر و اژدها برابر
عدل تو سیاست سی برآمد | کاغوا بی مال مار دانند
با عدل تو آنچنان زنند دم | بکرنا نال بشته در رد هم

ظهور

١٧١

اعرابی مال دزد محتاج — آید بخزانهٔ ذاری حاج

گویند قبائل از سه حال — کاهل العرب احذروا الآل

در بادیه رانی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان — روضه شگفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در وی — طوبی سازی ز زقوم در وی

میل عرفات سازی از زر — رنگش همه داغهای گوهر

سازی پی نزهت روانها — در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر — پل سازی از منار مشعر

از قوس قزح پلی بسازی — پس چارده طاق برفرازی

آیینه نهی بطاق پل بر — بر سان منارهٔ سکندر

چون چارده مه شود در آفاق — مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجزت ساخت — از قوس قزح پلی بپرداخت

بشنو که بدر در نظارش — زین پل که بطاق هست طاقش

بر عنقا ای برگمارش — بر کوه صفا و مروش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج
از فرق عزیز بفگنی تاج

حصن حرمان تست مکه آری
بیخ بتکان بمکه کاری

آری بزمین مکه مشهور
از هندستان درخت کافور

بس گنج روان کنی هزینه
آئی تو ز مکه تا مدینه

فرمائی چشمها کشادن
شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس
گردند درو گرو مهندس

گر وقت عمارت سلیمان
بنّا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا
صفهای ملک شوند بنّا

از نار اثیر و آب کوثر
آهک سازند کوه گوهر

از قلهٔ قاف سنگش آرند
پاره ز ستاره برگذارند

صد بار بر آورند بسته
صد باره ز بارهٔ سکندر

حوران بپر طیور جنات
آرند درو قصور جنّات

هر چه از طرب و سرور بینی
مقصور در آن قصور بینی

چون خانهٔ نحل یک بیک یک
نعمت کدها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند
دندانه‌اش ز آفتاب سازند

۱۷۳

دریکدم بی سپاس عصری
سازند ز کوه اساس قصری

خورشید و مه که ره نوردند
خشت زر و خشت سیم گردند

طیان ارم بدو در آیند
بر چرخ بنرد بان برآیند

از چشمهٔ خور گل آورندش
کاه از ره کهکشان برندش

چون آن که و گل فراهم آید
تا وه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج بر گنج
تو چون شه نخل و شاه شطرنج

بنهاده سریر در میان جایی
استاده سران کلاه در پای

شهری و چه شهر داد بر داد
خوانده فلکش محمد آباد

گردون همه زینش خوانند
بل کشور هشتمینش خوانند

پاکان که درو مقام سازند
فخر البلدانش نام سازند

ابلیس چو بیند این مثابت
کادم ز تو یافته این نیابت

در سجدهٔ آدم از دل و جان
می آید انت خیر گویان

پس زان سوی قاف بر کند پای
سازد سر بو قبیس را جای

چون بکنت مکه از تو بیند
سقائی مکه برگزیند

بدرفته کند به نیم ساعت
آن اندهزار ساله طاعت

آوازه درود زنسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرّد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سورهٔ معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هرچه ز معجزات او هاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج زنسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند ازیکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست	سیراب عطا درین نگون طست
هنگام جحود چند گمراه	بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش قدت بشگافت

١٧٥

کیوان شه فا سماک قدرا | رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه هم براند است | گفتار نماند و مدح ماند است
زانسوی ثنای تو سخن نیست | جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه | زین بیش ثنا نبود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم | در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر نسایی

خاطر کنم آتشین حدیقه | از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان است | از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور دی مصور ستی | هم شیخ شیوخ عمر ستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق | آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر | خاص حرم و خلاصهٔ سر
باشنده گنج نقد عمر | صد گنج روان بدل نقش اندر
جز اشک نگشته گرد نقش | جز بیست نه جسته نای حلقش
آن دلق گران بران سبکروح | بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبود دش آسمان است | او مه دل و آفتاب جان است

ماهی ست دلش رونده لیکن ‌ ‌ ‌ از نقص خسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفت روشنائی ‌ ‌ ‌ از سایهٔ عمر ثانی

مخدوم خواص ذی‌کار است ‌ ‌ ‌ سلطان مشایخ کبار او

شبلی قدم و جنید قال است ‌ ‌ ‌ سفیان سخن و فضیل حال است

تسکین ده درد بو یزید است ‌ ‌ ‌ تلقین ده علم بو سعید است

موصل به بقای آن نکونام ‌ ‌ ‌ فرمان ده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش چه باک است ‌ ‌ ‌ از بیم و خور اندرون تناسیت

هم خنده و هم سرشک بارد ‌ ‌ ‌ گوئی بشکال هند دارد

جیبش بره قوافل غیب ‌ ‌ ‌ بتیاع رصد شده زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر ‌ ‌ ‌ بحری ست صدف زهی جواهر

از آتش دل بگدازش افتاد ‌ ‌ ‌ بگداخت بدیده موج برداد

در گه گهش اشک چشم پیدا است ‌ ‌ ‌ آن جوهر سینهٔ مصفا است

سجاده ز عالم فسرده ‌ ‌ ‌ در صومعهٔ مسیح برده

افگنده هزار سفره از نور ‌ ‌ ‌ پیش لقبای بیت معمور

کعبه ست و حرم به دوش از شور ‌ ‌ ‌ مرده ست و صفاش در دو زانو

شیخ حرم و مرید کعبه ‌ ‌ ‌ اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود ‌ ‌ ‌ در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بده عمر نام ‌ ‌ ‌ پس عامر کعبه گشت مادام

در گوشش گفته پیک درگاه ‌ ‌ ‌ کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز بوصیل ‌ ‌ ‌ از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده ‌ ‌ ‌ بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فرو شده مجرد ‌ ‌ ‌ در روز زن مرقد محمد

دیده ملکان رقیب و بیدار ‌ ‌ ‌ بر در امن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالش ‌ ‌ ‌ از خواب درآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ ‌ ‌ ‌ او کرده بدان نوازش آهنگ

از خضر لبش آب خضر خورده ‌ ‌ ‌ وز دستش خرقه تازه کرده

دانست که در حریم احسان ‌ ‌ ‌ خیر البشر است حی و یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قوس ‌ ‌ ‌ از روضهٔ مصطفی بفردوس

زاد ریس بدرسی شنوده ‌ ‌ ‌ در حال معید درس بوده

زاد ریس گرفته وقت رجعت ‌ ‌ ‌ حرزی ز نبی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب / صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که ملک سزد مریدش / احرار همه جهان عبیدش

سرمستی ده جان عاشقان او / نزل افگن خوان صبادمان او

خاقانی هست زله خواهش / از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش / یا رب بلقای او رسانش

دانم که چه داند این نفس چیست / اندیشه کند که قائلش کیست

گویند ترا که عاشق چیست / زنده نفسی که کشته تست

آزاده ولی است بندگی کوش / صوفی صفتی است [illegible]

رومی سلبیست لیک محرم / زنگی طربیست لیک بی غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر / دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان پیران کاسمان سرشتند / خرقه ز درون نفس پوشند

هرچند بنفشه صوفی است / آن معنی صوفیانه گل راست

گردون کبود جامه را بین / ضحاک مزاج [illegible] کین

خورشید شیخ پوش بنگر / جمشید سخا و عدل پرور

١٧٩

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجلهٔ زرد و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد | پنج آیت، زر خال نیارد
بر هر که عروس چیره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای شکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی | الّا نقط مگس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان | پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخوردهٔ خشن دار
یک زخم بخور، تمام مخروش | پس جامهٔ زخم خورده می پوش
افگندهٔ چار میخ آزی | پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن | پس لاف هزار میخ بر زن
تا میخ هوات سخت میخ است | درع خرد تو سست میخ است
زین درع که حجتی است مشهود | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیة

له زین نطق اه نطق طیور سخن فصیح طیره روزن چره تجلت و مجلی را گویند و [illegible] از [illegible] است ۱۲

له ای گشته ای [illegible] زخم اه خشن درشت و خراشنده یعنی ای کیمیا جان آتشین [illegible] ای سوزنده و آزارنده مردم و [illegible] لباس سخت درشت [illegible]

این صفات [illegible] اول [illegible] بجهت [illegible] و صبر و سکوت [illegible] این جامه [illegible] خشن [illegible] چون [illegible] باشند [illegible] ۱۲

صوفی طلبی برون ز رنگ است — رنگ از خم این جهان تنگ است

صافی ز خمی گرفته در دست — کین رنگ صفاست گیرم از

رنگی که نهاد صوفیانراست — از خمکدهای آنجهان خاست

این رنگ ز فقر بی نشانست — بی رنگی رنگ صوفیانست

فقرت ندهند تا بیکدم — ندهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم اگر چه منزل تست — دهلیز سراچهٔ دل تست

در مصر سرا النعیم الوان — تو بسته بقحط سال کنعان

در کنعان زان توقف تست — کین چاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان غدار — این یوسف تازه را نگه دار

صوفی که صفاست گوهرش را — چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مالد از ناز — سر باش کفش را دهد باز

اکنون تو نه سر شناس نی پای — نه کفش خر و نه تاج فرسای

گر تاج دهی غرور دانند — ور کفش خری فریب خوانند

چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال مگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش — گر که چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا درائی | احمد نه که ز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت غزی شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بیوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جان ساده | در عرض قفای شه نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیر سه که زو سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشندهٔ تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفات نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آنراست | کز رخ گهر درونش پیداست

ستة فقرای آن جهانی | آن به که ز شیخ باز دانی

در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین در آموز

کان علم کز و ملک برافروخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج ابهامست این دقیقه | از شیخ شنو علی الحقیقه

کین خلعه قد صفات او راست | این واسطه عقد ذات او راست

عقل از پی وصف او سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی | از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم | بل حاذق و محقق و محق هم

ختم الفضلا بعلم اول | بل افضل و مفضل و مفضل

فهرست مکارم ازل دوم | بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر گه نطق لیک صادق | ساحر چه که سوی حقایق

ثعبان قلم و کلیم حالت | عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته گیهان | آن سحر حلال زای ثعبان

رسته شده ای بهار دلکش | زان آب حیات بخش آتش

١٨٣

استاد ده و دو علم خوانش / خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه‌اش اندر / هند ست بنقش نامه‌اش اندر

مار فلکی ست خامهٔ او / گنج ملکی ست نامهٔ او

من هندوی چین خامهٔ او / سقلابی هند نامهٔ او

آنجا که سحر هند باشد / سقلابی را زبان نباشد

دانست که مدت فراقش / شیدا کندم ز اشتیاقش

کرد از پی امن این دل ریش / حرزم ز چهار نامهٔ خویش

همبر دارم ز قدر خامه‌اش / با چار کتاب چار نامه‌اش

فرض ست مدیح او بدین راه / ورنه من و مدح حاش لله

طوبی نفحات قطر خامه‌اش / جنت صفحات سطر نامه‌اش

عیدم ز جمال قالت اوست / افطار بذکر حالت اوست

گرچه بسخن گهر فروشد / دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز / کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست / کس را بجهان چنین سخن نیست

زین بیش همه ز نسخن سخن پرس / اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل / خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جها ندار / وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبه فرو دند / سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد / در حضرت خور نه عور باشد

بی من همه گر قمر نمایند / هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد / در صنعت من کمال اجد

شاگرد ازل بکلبهٔ من / ماشوره کن است و ریسمان تن

هر شب که شود بهر کناری / اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم / آرند بکارگاه جانم

می بافم تار پود معنی / از بهر وطای خسرو سوی

بافم پی روح وقت کوشش / دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین / بطرازش از طراز یاسمن

دو زند مسافران افلاک | دراعه چست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | با فم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم | کز آتش و آب جامه بافم
چادر سر د این شعار سوزنی | بر فرق شه خواهران گردون
چون بنشینم بخرده کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچه ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنت من آنم | حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار | می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خور تر
کان جامه که عنکبوت بافد | از لیسه خار بر شکافد
کرم ارچه غذای اهران یافت | بینی که شعار شاهان یافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زان روی نهان و پاک قوتم
آنکس که چنانش چشم و ابروست | گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت | روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف

میمون

حکمت بافی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
جوله خردان برتی اخلاص	قالی بافان حضرت خاص

دربیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درودگرم دان	استاد سخن تراش دوران
در مشقب نطق بر نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بچرخ کش اندر آرم
از تیشه طبع پیشه کارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گو هرمس یا کجا عدیلش	تا سازم ربیع و تخت و میلش
گو نوح که ساز ناش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
خشم است برغم چند ناکسی	بر خاقانی سخن تراشی

دربیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور — طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم — زان بر سر صدر کس نیایم
چون نخل چرا بوم برون دوست — چون نعمت مطبخ اندرون است
نه کفچه من نشسته بینی — نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید مهمان مطبخ من — دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس — خوردی به بزم از پی مجالس
خورشید بدان کند تگ و پوی — کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید — زو مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند — روزه به اباهای من گشایند
از تجوید مدیح من بیک جا — آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه — سکبای مزعفرست بالله
آن سکبا رست روح اکبر — افزارش و توابل آور
چرب از نکت متنت حقا — این کاسه سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر مردان — این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه — خو کرده بلقمة الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش | سکبا گذرد بنا و دانش
شهد سخنم شراب شافی است | بونافع صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سور | ابیات منست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی | خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف ناپند | صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

ور سوی عمم طبیب گوهر | بقراط سخن به هفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است | داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جنان خورد | تخمش بزمین طبعم آورد
هست ادویهای هر نوادر | از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز | هستم بنفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو | بگداز جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت | جانش ببیان چو توان ساخت

189

لفظم که شفای همگنان است | طاعون روان طاعنان است
روح اللهم محققان را | حمی الروحم منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر | تسکین ده صد هزار تب گیر
از شربت لفظ من قوی ان | شریان حیات اهل شروان
گویی که محمد حمد اداد | دارو که نا سرا عطا داد
او شرف و ذات او مشرف | او کافی و دست او سنجی کف
کوثر با ثر کف و بنانش | رفرف ز شرف رفیع کاشش
دارو ده و عطر بخش جانست | همچون عیسی وجیه از انست
لعنت گر دشمنان من اوست | صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند | زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون کریه و منکر | در تربد زرد و هم تهی سر
وانگاه چو نقش تربد از کین | قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم | بشنو که چگونه است حالم
در بحر بلا فتاده ام پست | حیران چو صدف نه پا و نه دست

بس چرخ بوی گر شهوار / بشگافته سینه ام صدف وار

گه سفته همچو سیم از تاب / گه گشته بدست غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم / با آبله روی اختیارم

آن ناخنه چیست درد و داغ / وان آبله چیست شر و شر داغ

شبباز م و شاه پر بریده / شهبازی روزگار دیده

در حلق بمانده صفو عالی / یعنی آه از نهیب حساد

چون گاو خراس تنگ میدان / گرد افتاده بال گردان

از مقرعهٔ زمانه جسته / گردن بطناب و چشم بسته

آن گاو خراس بین به پیمال / کو چرخ زند نه وجد و حال

پیشش همه چرب و آخر تر / لیکن نرسد بآخرش سر

زو تا بمراد راه بس نی / لیکن بمراد دسترس نی

همرنگ ز رشک شد سر کلم / یکتا در گل مجسم چشکم

چون دید حرارتم بدل در / گفتا که ز رشک کن نبرد در

بشکسته دلی و بسته کاری / معذورم اگر بنالم آری

روغن کم و بس فتیله باریک / با لرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یکسال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل دگر نیاید | تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی | بر خاک کشی و ره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستد | از دار کتب بدر فرستد
گه نیمه بدست از و ببرند | گه پاره چار سو ببرند
در وی همه مزد و صبر پیچند | پس تافتن سرش بپیچند
بالله که بدست دهر زین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدم چه جهود از شنیدم
یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش | من زین اخوان کشیده‌ام بیش
افگنده‌ام از نهیب آفات | سنگی بقرابهٔ قرابات
از کار قبیله‌ام فراغ است | کان دود قبیله در دماغ است
طوطی معانی آفرینم | شروان قفص است اینچنینم
تقدیر بدانسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده

۱۹۲

از هند طرب بر آن فگنده
از شاخ امل نگون فگنده

قوتم نه شکر شه نگ داده
آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از بی جست
چون طوطی کو بمرد وارست

از خدمت اهل عصر جسته
بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده
بر آیت نطق نسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم
بر خوانده فلن اکلم الیوم

در بسته ز بیم سر زبان را
بگشاده در از درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید
چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی
گلخن جائی بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند
مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من
هر موی موکّل تن من

نه دم زنم از زندگان عالم
در نگذارند باد را هم

وای ار قدمی زنم برای
آه ار ز جگر بر آرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه
سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بر خلائقم سبک بار | بر مانده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه | من مادحش از بنان و خامه
آن راه بری خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خویش
گه گه ز درد دلم در آید | گرد دل گرم من بر آید
بیغد که کشیده ام بباطل | از زهر بلائی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان | کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوسار
آن مرغ برم بوقت فرمان | نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد ترستی | گر نه برکات مادرستی

۱۹۵

آن پیرزنی که مرد معنی است	آن رابعه کز ثنائیش نیست
وز رابعه در صیانت افزون	بل رابعهٔ بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت	مستورهٔ دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان	زهرا حرکات وقت احسان
بگرفت ز عیش پنج روزه	چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و موبدی نژادش	اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک ذوغطاش	فیلاقوس الکبیر بالش
بر راه میا سطو نشسته	هیروتی از زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام	بر کیش کنیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور	آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا	برده شده باز یوسف آسا
دل برده چو برده در بدایت	پرورده به پردهٔ هدایت
از رده ضلالت آوریده	نخاس هدایتش پروریده
تا مصحف و لا اله دیده	ز انجیل و صلیب در رمیده
از بس که شده صلیب دشمن	در خط شده از صلیب روزن

تسبیح نسیح گشته وردش | تهلیل خلیل یاد کردش
شب تا دل زنده زنده دارد | صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادست | مومن دل و مومن اعتقادست
تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و لفظ روغن
حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
بندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم | عراده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنهٔ جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرن است از آب و بستش | من همچو اویس پای بستش
افتاده برای اویم این جای | در پای زمین چنین زمین پای
الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

رساله | در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام و تربیت او بوده

بگریخته ام ز دیو خذلان　　در سایهٔ عمر ابن عثمان

هم صدرم دینم امام و هم عم　　صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش　　افلاطن و ارسطو عیالش

از علمش داده دهر محدث　　یک ثلث بهر سه مثلث

زین عم بمن آن شرف رسیده است　　کز قرص خور آب و سنگ دیده است　　(خاک)

خورشید آب را ببالا　　خور رنگ دهد بخاک و خارا

خورد لوکشی است هم رسن تاب　　از بحر سوی فلک کشد آب

خور هست مشاطهٔ زرین چنگ　　بر خاک همی بر افگند رنگ

آید به پناه قرصهٔ خور　　از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من　　عم ساخت دو صد هزار روزن

چون برسر ذره ام رسیدی　　چون قرصهٔ خور رسن تنیدی

تا دست بدان رسن در آرم　　خود را ز چه عنا بر آرم

تا بر در عم مرا وقوف است　　آحاد نهاد من الوف است

بودم چو یکی دقیقهٔ خورد　　عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت　　زان برج بیوت اختران ساخت

197

اول ز تکی بر نشستم آورد | پس شصت مرا لبی بدل کرد
انگاه زسی دوازده ساخت | زان جمله سرای هفت نه ساخت
مسکین بهرام ز جور ایام | افگند مرا چو زال در دام
او سیمرغی نمود در حال | در زیر پرم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش | پرورده مرا بآشیانش
با من بیتیم داری آن مرد | آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم از حدیث رانده | در گوشم الم یجدک خوانده
آن کرد بمن که دهر بیش | کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن | اینک واذا الموؤدة برخوان
من چون خفه گلو گرفته | لب بسته و دهم فرو گرفته
عم داروی زندگیم داده | پستان رضاع در نهاده
خود بود سرفق دایه من | پرورد مرا بزیر دامن
اندر بر من فگند زاول | از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آیین | کرده به بر حمایل من
حافظ بده از پی کمالم | از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عمم خود

چون دید مرا زبان گشاده ‌ ‌ ‌ ‌ لوح خردم بدست داده

از ابجد عقل در گذشته ‌ ‌ ‌ ‌ الحمد حقائقم نوشته

عشرم همه روز بر گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ پس سوره سه ز سر گرفته

چون کرد مشاهده صوابم ‌ ‌ ‌ ‌ خود بود خلیفه کتابم

چند انکه مرا بلطف انفاس ‌ ‌ ‌ ‌ آورد بسه حروف والناس

پس برده مرا ز آستانه ‌ ‌ ‌ ‌ در صدر رهِ کتابخانه

اول در بذله بر گشوده ‌ ‌ ‌ ‌ خلق الانسان بمن نموده

داده بکفم کتاب اصلاح ‌ ‌ ‌ ‌ آموخته سقط زند ارواح

فرموده سطالعات و تکرار ‌ ‌ ‌ ‌ در حل رموز و عین اسرار

سر بسته خال او در آن جد ‌ ‌ ‌ ‌ او ابن درید و من مبرد

کرده لغوی مرا نه لغوی ‌ ‌ ‌ ‌ پس گفته رشد ست لغوی

طبعم بسه علم ساخته راست ‌ ‌ ‌ ‌ آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست

بر سُن گره گمان گشاده ‌ ‌ ‌ ‌ نَسَر بر سه صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز هرچه اینحروف مدرک | پنج است و سه و چهار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده | در چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید | تا کرسی مصحفی بشاید
آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم | آن دیدم ازو که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نها و بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حجره من ز آتش تاب | هم رنگ درو فتاد هم آب
پوشید جهان بدست لاباس | چو زاغ بخوشهٔ سیه داس
با غم همه سبزها برآورد | از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام | نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلمی چو بنگریدی | یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمامم | حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم نگنج در کوفت | سالم دو بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم | از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبهٔ بلکلبه بقا رفت | زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت | صد بیر حمک اللهش ملک گفت
انجاش نکاح بست حورا | چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که جنان عروس بیند | بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست | خصمش که فضال داشت جا خاست
خود گوی جهان بسر توان برد | کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست | از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است | هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر | آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را | آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته | یک موی ز مصطفی گذشته
دین را شرف است شرع را فخر | بل سید شرع و دین ولا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است / علامهٔ خاندان خویش است
از انسی و جنی اختیار اوست / بر شرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحهٔ صحف مهتری را / آن فاکههٔ باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر / وین سید دین کلید آن در
وقف ابدی است بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است / کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر / او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم / پیش قلمش بهوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی / نو بر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان / رفت از سر خطهٔ خراسان
چند است ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای چار شهرش
گر با زهری شود تن آسان / عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از بری سفر کرد / در باد دهری سموم اثر کرد
کان شم شمال عنبر آلود / از روح و نسیم خلق او بود

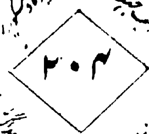
گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از بی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زربفت خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امسال ز روزه باز ماندم
چون دل بسر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاش لله
غم تیغ زد است و رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام رحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم آن داشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

محلش

در هر کلمات او مفصل	هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب	در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست	صابی و خلیل و جاحظ است
بر قطب و زحل ثبات علمش	وز شرم بیان و رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را	خون تیره چو مشک سکوی را
شاگرد دکان چار تختش	در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم مثل او نه	در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش بر هان	از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب	از جبه کم است علم اعراب
شاگرد رئی ناقهان محرور	از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب	مسهل خور او است چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورد است	از صرع و تب آفتاب فرد است
گر فطنت او بچرخ پوید	زنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زادنیلش	وز نعش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که میل سیل دارند	چون تخت حساب خاک سارند



با چندین سحر سامری حال	موسیقائیست موسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خوکرده دلش برنگ وآوا
زان دست بارغنون برآرد	زان دیده بارغوان گمارد
دندان معاد اشعمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد ادست زان بهر بام	ازبام درآید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم	علم بوده مدرس او معیدم
نغمه بدکانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه معجزش بود	از چوب فگنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چومار موسوی ساخت
من خرد چنو بزرگوارے	چوبان چو من بهمه وارے
آن کافر سلطنت دهندش	ناچار که چوب برنهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	برابر مگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد عسلی شیمگر

نجم الدین قدوه معظم	بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل	بل افضل و مفضل و مفضل
شیخ فرق و مراد عالم	بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض	سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی	احمد علی ابن احمد ستی
نوری که زمشرق ازل تافت	نجم الدین احمدش بگر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست	اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و نجم	الحمد نوشته اند و النجم
بهر لقبش فزوده داور	از واو قسم کمال اختم
تا شیخ کلاه مغربی ساخت	خورشید بر آن کلاه سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت	زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد ولی اند مطلق	شاهد بازان حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او	نعش فلک است منبر او
بهر قدمش باسمان بر	سازند عمود صبح منبر
هر گه که به منبری بر آید	ادریس بنائلی درآید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زهی غمکده من آورد راه

او نائب سید البته شد | سید بمغاک غار در شد

من جسم و روح او ست مادام | ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و او می مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر

آید بر من ز روی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر

خورشید نه نزد ذره آید | حلو البلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب او ست | تیمارکش من غریب او ست

کارم به بقاش نضج پذیرفت | بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است | زو شام و شبم صباح و بام است

هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز

رویش بشب اندرون چه دانی | در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش | زان پیش بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش | وز دیده و هر شمعدانش

هفت اندهش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل از آمدنش بشب نشان دید — خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم — کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود مختار — از طور بشب شعاع زد نار

شب پیمایند روشنان راه — شب دارد راه ینزل الله

شب هودج سالکان راه است — شب غالیه عذار ماه است

شب پیش زنند عاشقان آه — شب پیش رود عروس زی شاه

شب حامل آفتاب زا است — شب غواص صدف کشا است

غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهرها چو بر سر آید — مه چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بدادی افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فوائد فکر — درباره من قصاید بکر

خود دید کس این فتوح دارد — برجیس ثناگر عطارد

بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست (خاقانی ۱۲)

هرکان شکرین قصیده خواندست — چون پسته دهان گشاده ماندست

جانم به بقای اوست دلشاد — شادی به بقای حضرتش باد

۲۰۸

له ۱ خود از آن یعنی سایه زمین وقت شب دیدن ممکن است و سایه زمین همان شب است که از حیلولت زمین میان شمس و آدم پیدا شود ۱۲

له ۲ شب دارد راه اشارت است بحدیث قدسی که ان الله ینزل فی کل لیلة الی سماء الدنیا فیقول هل من داع فاجیبه وهل من مستغفر فاغفره ۱۲ شرح

له ۳ شب غواص آه اشارت است بصورت صدف

له ۴ ستارها که چند ... بر فلک نمودار میشود ۱۲ شرح

غواص سیاه زنگی آسا عبارت است از شب ... باعتبار سیاهی

له ۵ ... ستارها است یعنی ... ۱۲ شرح

بر من آه ثغر دندان ... قصیده که از شایستگی الفاظ و ... سحر او دندان معانی شکست ... بطریق مدح فرموده ۱۲ شرح

در مرثیهٔ اعلم الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذریست گرم سخن بود پست … کان نطق بلند من فرو بست

بگداختم از تف مصائب … از مرگ عماد بو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم … موئی شده موی می شکافم

باریک معانیم ازین روی … شک نیست که موی زاید از موی

ای دیدهٔ دهر کو سوادت … ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه … الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته ناتوان بود … بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول … بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشت و بشتافت … تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان … اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود … اسکندر وار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر … در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا … بستی بده رخنهای ما را

اکنون غم فرقتش ز سیماب … سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس / بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم ترا از زوان ابرار

برتافت عنان چو جانش سیاب / از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند / بر سقف فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک دار دین را / پس صید شده چه زین را

آن یوسف بعد چه سری یافت / این چاه زبعد سروری یافت

زین یوسف تازه گشت وینا / این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود / یعنی فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را / چه روی بقاست خنفسا را

دوده اسدی نهاد ماتم / کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما وراثبات / ای کلب شماتت و شمات

حاسد شدن اهنر هنر نیست / عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شه دره شرع معتبر نیست / بوشه زنژاد بوالبشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر / فاضل شکن و فضول پرور

هرکس که فضول پرورست او / بوالخیر مگو که بوشرست او

بوالخیزه بوسعید سنی ‌‌ ‌ بل بوشره و بوشقی عقبی

در آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبوی علیه السلام و مدح محمد خجندی

از منقطعان سخن نزانم ‌ کاحرام دو کعبه یا جانم
ارقدده جهل بلد نارم ‌ چو یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان ‌ دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر ‌ وین قبلهٔ اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا ‌ این آسی حاذق اصفیارا
آن کرده بر سم عاشقان جا ‌ کحلی سپهر و عودی خاک
این دزده آتش از سر سوز ‌ در جیب ملمع شب و روز
گر بوالحکمان کنند بیداد ‌ صدر دو محمدم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم ‌ بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم ‌ کافریدونی درفش دارم
مرغ حرم از زیان معافست ‌ سن صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم ‌ آخر ز کبوتری نیم کم
العزة صارمی و جیشی ‌ فی نعت محمد القریشی

۲۱۱

الحکمة جُنَّتی و جُندی — فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن[۱] قابل مغز وحی مغزش — وان قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر — بنموده بقشر و مغز

دین از دو محمد است بر جای — چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت — این مُهر نهاد و پاسبان گشت

گنج[۲] قرشی بدید رایش — کرد ارقم مصری اژدهایش

هر نقب زنان گنج را خورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دستشان ریخت — گلگونهٔ روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون[۳] ماهی بریده دستند

در چه قلمش نهنگ وار است — همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم پیرامش — یاجوج ضلال را فلالش

زان خضر چو زی مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است — او واضع[۴] اهل و اشغان است

۱ آن قابل الخ یعنی آن ممدوح که مغز او قابل مغز وحی است و گفتار نغز او کالبد سر است

۲ گنج قرشی الی آخره یعنی شرع قویم و دین مستقیم محمدی را که گنج قرشی عبارت از وست رای صواب نمای او دید

نقش الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صبّاح

معن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان

بصره است و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش

شعری نظر است جان پناهش | دهن البلسان لسان پاکش

هادی همم درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چهی است در صفاهان | دجال در آن چه است پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در اصفهان است

مهدی به فضای آسمان نیست | دجال بچاه اصفهان نیست

مهدی است در اصفهان ممکن | دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سپاه دجال | آن دیو دلان آدمی بال

اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک

ید قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دنیی

زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده دی به تعجیل | در دیدهٔ فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمهٔ خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور — کاگه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موی — کافیون خورده است فتنه گو

در ستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و براد راو

موسی قدم است و مصطفی جود — هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار — محمود کایاز اوست احرار
[illegible] ایاز عشق وندست — بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او — احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان — بتخانه کفر کرده ویران
غیبی است غرائب مقالش — وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر — چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم — چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام — این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست — در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان — بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است — مختار عرب زبانه او است

بادا ابد الابد گران سر	آن کعبهٔ علا دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عز الدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عز الدین غمگسار دارم
کرده است مرا عزیز سرمد	عز الدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عز وه درست	گر عزی از و تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جمالش	آن روزهٔ قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق بربست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافی است بعالم یقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ در آن هوا نهد پی	کز روح بود نگار در وی
در چشمهٔ صدق شسته ز آغاز	از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده ... قصارش ازان لقب فتاده
گر قصاری کند صواب است ... کاشک ورخش آب و آفتابست
جز صورت آن رخ منور ... کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش ... گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده ... زائینهٔ سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید ... آئینه بآب می زداید
جوییم بمقام او تبرک ... دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد ... کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام ... تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم ... پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر ... در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق ... نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که بر آستانش خراج است ... شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش ... تاج سر مشتری است سریرش

زین تاج بلند شد سر اسلام — کاحمد سپر آمد و علی نام

در خیبر بد عمه کرده هیجا — زان تیر ان ذو الفقار گویا

سندی است کمال محکمی را — شیبانی دین هاشمی را

اوست مرا برادر دین — خصمانم ازو برادر کین

فردا که برادران همدم — می بگریزند یک یک از هم

من نگریزم ازو دران سر — پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که سیفشانم — شایسته کام اوست دانم

زانم که چو نقد گشت کاسش — منصوب کند حرف نامش

یعنی بمدایح سپهر آین — خاقانی را حق است برین

کبرم اگرم [illegible] است — یا برتر ازین سخن شنیده است

وردست ثنائش برزبانم — این ورد ثنائش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاری است مرا درین کمین دیر — از تخمه بوسعید بوالخیر

طبعش همه کرامات بی مکر — صدیق سخن رشید ابوبکر

ظاهر بصفت چو گوهر خویش — عالی به نسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر — در هر دو جهان شود مفاخر
کاندر حق همدم مراعی — بیت الشرف است بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر — باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم — پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام — وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح دادم آواز — کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیی — بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سه بیت این نه طغیان — قصدی است درین میان نه نسیان
کان صدر محمد است دیگر — از رسم سخا و علم و منظر
نه کوکبه محمد آخر — بعد از رسل آمده است ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید — نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد از آن — بعد از سه کتب رسید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر — گل بعد گیا شود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان — ظلمت بود و انگه آبحیوان

بر جیب و کله نهند یکسر | آن قوقهٔ لعل و گوی زر
شه کلهی است چرخ گردان | چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بدو در | خورشید بر او چو قوقهٔ زر
خورشید که او جهان گشاید | نه بعد سیاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگرنه | بیش از همه مدح او است اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است | آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام صدر و من هم | وین چه که افاضل زمن هم
میسازم دم بعشق شروان | از نشهٔ ثنایش نشرهٔ جان
از بس که همی سماع ذکرش | شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر | طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند | در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین | دارندهٔ گوشوار زرین
هر دُر که زبان همی فشاند | از گوش بقرض می ستاند

از نای شوق هوایش — دو حلقه کنم بخاکپایش
در گوش کشم که من غلامم — تو هندوک فلان امامم
تا برمن ازین غلامی ایام — یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دل

دالی که بدان هدایت آباد — توفیق ندیم ازچه افتاد
ازمجلس آفتاب یکروز — دزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر — بسپار بخازنان خاطر
یا گرنه فروکش ایش ازهم — در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست — ببرید سر آفتاب را دست
ازدست بریدنش بپرداخت — السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست — صبح ازچه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است — ماه ازچه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی — کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت اگر صدر دینی است — رفتن سوی شام زهره‌ام نیست

٢٢١

شد آن همه گوهر از کلک	راندم بجهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد ببستم	برگردن آفتاب بستم
برگردن از آتش بستم ایرا	دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز چار سانند	صدرش ز قلم قبول راند
هر پیشانیش رای سارق	تبدیل کند بیای سابق
دستی دگرش دهد بعجز	سارق شده سابق آید از عجز
این عقد که ختم شد بنامش	از وی گهر وز من نظامش
گم بوده است حکمش او راست	چون یافت بهانه چون توان خواست
مدحش به از این نگسترد کس	این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث	این تحفه کراست الیت محدث
گر آنچه درین کراسه گفتم	کس گفت خدا نراست گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر	سلطان سخن منم و لا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند	دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند از این دست	سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خواند	جان بادح صاحب جهان خواند

بنظر گذرانیدم بحضور جناب حافظ حفیظ الله صاحب و نظام

الدین مولوی قمر با نعلی مرحوم ... عبد المجید

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینیست	از عدل دراز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

این دعوت ... تهلیل ... آمین باد ... اجابت دعا ... استعمال کنند ...

تمت بالخیر

٢٢٢

اما مالک این کتاب مستطاب فقیر حقیر سید عرفان علی پور مولوی قمر با نعلی مد ظله العالی

موطن و متوطن بلده کلکته تنبا پوکهر جانب

